

می دانستم تو کیستی. سپس خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای محمد این کیست که میان اصحاب تو می بینم؟ پیامبر (ص) فرمودند: این برادر زاده تو مغیره بن شعبه است. عروه به او گفت: ای بی وفا تو چنین می کنی؟ مگر همین دیروز نبود که من با پرداخت خون بهایی که مرتکب شده بودی بدبختی تو را زدودم؟ و موجب شدی که تا روز قیامت قبیله ثقیف با ما دشمن باشند. آنگاه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای محمد می دانی که این کار را چگونه انجام داده است؟ و گفت: او همراه کاروانی از خویشاوندان خود بیرون آمد، و چون به منطقه ما رسیدند و خوابیدند، شبانه به آنها حمله برد و همه را کشت، و ابزار جنگ و کالاهای ایشان را برداشت و گریخت. و چنین بوده است که مغیره همراه چند نفر از بنی مالک بن حطیط بن جشم بن قسی به سفر رفته بود. مغیره از افراد زیرک و باهوش بود. و دو نفر از همیمانانش نیز همراهش بودند که نام یکی تمون و از قبیله کنده بود، و دیگری ملقب به شرید و نامش عمرو بود. ولی پس از اینکه مغیره نسبت به اصحاب او آن کار را کرد و او را از خود راند، ملقب به شرید (رانده شده) گردید. آنها پیش مقوقس امیر اسکندریه رفتند، اتفاقاً گروهی از بنی مالک هم پیش مقوقس آمدند و او آنها را بر مغیره ترجیح داد، و همگی برگشتند. چون به یمن رسیدند، آنها شراب نوشیدند و مغیره از نوشیدن شراب خودداری کرد، ولی بنومالک آن قدر نوشیدند که مست شدند و در آن هنگام، مغیره به آنها که سیزده نفر بودند، حمله کرد و همه آنها را کشت. آنگاه متوجه شد که تمون بین آنها نیست. تمون حدس می زد که مغیره در حالت مستی آنها را می کشد. مغیره هم به جستجوی تمون برآمد و او را صدا می زد و از او خبری نمی شد. مغیره کشته شدگان را بررسی کرد و متوجه شد که تمون جزء کشته شدگان نیست. تمون وقتی این حالت را دید پیش مغیره آمد. مغیره گفت: چرا پنهان شده بودی؟ گفت: ترسیدم همان طور که دیگران را کشتی مرا هم بکسی. مغیره گفت: من آنها را به واسطه رفتار مقوقس کستم.

گوید: مغیره کالاها و اموال ایشان را برداشت و به پیامبر (ص) پیوست. پیامبر (ص) فرمودند: چون این مال با مکر و فریب به دست آمده من خمس آن را هم نمی پذیرم. قبلاً کیفیت کار مغیره را به پیامبر (ص) خبر داده بودند. مغیره اسلام آورد، و شرید خود را به مکه رساند و به ابوسفیان بن حرب اطلاع داد که مغیره بر سر بنی مالک چه آورده است. ابوسفیان پسر خود معاویه را پیش عروه بن مسعود فرستاد که این خیر را به او بدهد. این مغیره فرزند شعبه بن ابی عامر بن مسعود بن معتب است.

معاویه گوید: به راه افتادم و چون به منطقه نَعْمَان رسیدم با خود گفتم، از کدام راه بروم؟ اگر از راه قبیله بنی غفار بروم راه آسانتر ولی دورتر است، و اگر از راه ذوالعلقی بروم راه دشوارتر ولی نزدیکتر است. سرانجام از راه بنی غفار رفتم و شبانگاه پیش عروه بن مسعود بن عمرو مالکی رسیدم. معاویه گوید: ده سال بود که با او صحبت نکرده بودم و آن شب صحبت کردم. گوید: با هم پیش مسعود رفتیم و عروه او را صدا زد. مسعود گفت: کیست؟ عروه گفت: من هستم. مسعود پیش ما آمد، در حالی که می گفت: خبر خوشی آورده ای یا خبر ناخوشی داری؟ و خود اضافه کرد و گفت: حتماً خبر ناخوش داری، حالا بگو بینم آیا مسافران آنها مسافران ما را کشته اند یا مسافران ما کاروانیان آنها را؟ و باز خودش افزود که، اگر مسافران ما کاروانیان آنها را کشته بودند، در این وقت عروه به سراغ من نمی آمد. عروه گفت: آری درست می گویی. سواران من کاروانیان تو را کشته اند، و اکنون بنگر که چه می خواهی بکسی. مسعود گفت: من می دانم که بنی مالک چقدر کوشا هستند و با چه شتابی به جنگ رو می آورند. این است که فعلاً مهلتی به من بدهید تا در تنهایی فکر کنم.

معاویه گوید: آن شب از پیش او برگشتیم، و چون صبح شد اول صبح مسعود به بنی مالک گفت: می دانید که مغیره بن شعبه برادران شما را کشته است، اکنون از من بشنوید و دیده آنها را که پسرعمو و خویشان شما می پردازند قبول کنید. گفتند: این کار هرگز ممکن نیست، به خدا قسم بر فرض که این دیده را بپذیری همیمانان ما آن را نخواهند پذیرفت. او دوباره گفت: از من اطاعت کنید و آنچه را گفتم بپذیرید. گوید در این موقع کنانه بن عبد یالیل در حالی که زرهش به زانوهایش می رسید، جلو آمد. او با هر کس کشتی می گرفت او را به زمین می زد، در همین هنگام جندب بن عمرو هم مانند گرگی ظاهر شد و دو چوبه تیر به دندان داشت و او هم چنان تیراندازی بود که به هر کجا می خواست و هر کس را که اراده می کرد هدف قرار می داد. چون حرف مسعود را کسی گوش نداد، او آماده جنگ شد و بقیه هم صف کشیدند. در این هنگام کنانه بن عبد یالیل در حالی که زرهش تا سر زانوهایش بود جلو آمد، و بانگ برداشت: چه کسی کشتی می گیرد؟ و جندب بن عمرو هم همآورد می طلبید. مسعود باز هم خطاب به بنی مالک گفت: از من اطاعت کنید! در این موقع گفتند: تو فرماندهی و کارها بر عهده تو است. گوید: مسعود بن عمرو به میدان آمد و فریاد کشید: ای عروه بن مسعود پیش من بیا! عروه

(۱) نَعْمَان نام صحرائی است که میان آن و مکه نصف شب راه است. (معجم البلدان ج ۸، ص ۳۰۰).
(۲) ذوالعلقی نام کوه معروفی است که بر فراز آن قلعه سیاهی است. (معجم البلدان ج ۶، ص ۲۱۰).

(۱) یَمَان نام جایی است میان خبیر و مدینه. (وفاء الوفا ج ۲، ص ۲۶۸).

پیش او رفت و چون میان دو صف به یکدیگر برخوردند، مسعود به عروه گفت: سیزده خون بها برگردن تو است، زیرا مغیره سیزده مرد را کشته است، هم اکنون خون بهای ایشان را حاضر کن. عروه گفت: پذیرفتم و بر عهده من است. در این هنگام با یکدیگر صلح کردند.

اعشی که از قبیله بنی بکر بن وائل است در این باره گوید: عروه که از قبیله احلاف است چون دید کاری پیش آمده که موجب تنگی سینه‌ها شده است پرداخت هزار و سیصد شتر را برعهده گرفت، آری مرد چابک و شکیبیا چنین رفتار می‌کند.

واقعی گوید: چون صحبت‌های عروه بن مسعود با پیامبر (ص) تمام شد، رسول خدا همان جوابی را که به بدیل بن ورقاء داده بودند به او دادند و همچنان برای قریش مهلتی و مدتی معین فرمودند.

عروه بن مسعود سوار شد و به حضور قریش آمد، و گفت: من به دربار پادشاهان رفته‌ام، پیش خسرو و هرقل و نجاشی بوده‌ام و به خدا قسم هیچ پادشاهی را ندیده‌ام که میان اطرافیان خود آن قدر مورد اطاعت باشد که محمد میان اصحاب خود. به خدا قسم باران محمد هیچگاه بر او چشم نمی‌دوزند، و صدای خود را در محضر او بلند نمی‌کنند، و کافی است که او فقط به کاری اشاره کند تا انجام شود، اگر ترشچی از بینی و دهان او بشود در دست یکی از یارانش قرار می‌گیرد که به قصد تبرک به پوست خود می‌مالد، و هرگاه که وضو می‌گیرد بر گردش جمع می‌شوند، که به قطره‌ای از آن دست یابند. من به دقت ایشان را آزمودم، بدانید که اگر شمشیر بخواهید به خوبی از عهده بر می‌آیند و همان را به شما خواهند داد، من مردمی دیدم که اگر سالارشان را از کاری منع کنند به هیچ چیز که بر سر آنها بیاید اهمیت نمی‌دهند، و به خدا سوگند همراه محمد مردمی دیدم که هرگز و به هیچ حال او را رها نخواهند کرد، اکنون خود دانید، درست بیندیشید! و بر شما باد که نابخردی نکنید، او اکنون به شما مهلت و مدتی داده است و شما هم به او مهلت دهید، و آنچه را پیشنهاد کرده است بپذیرید که من خیرخواه شمایم، وانگهی می‌ترسم که بر او بیروز نشوید، و او مردی است که به منظور بزرگداشت و تعظیم خانه آمده و با خود قربانی آورده است، و می‌خواهد قربانیهای خود را بکشد و بازگردد. قریش گفتند: ای ابویعفور در این باره چنین صحبت مکن! اگر کس دیگری غیر از تو چنین صحبت کند سرزنش می‌کنیم، و به هر حال امسال او را از ورود به مکه باز می‌داریم. سال آینده

برگردد.

گویند: سپس مکرز بن حفص بن اخیف را پیش رسول خدا (ص) فرستادند. چون او آمد و رسول خدا (ص) او را دیدند، فرمودند: این مرد فریب کاری است. او هم به حضور پیامبر (ص) آمد و ایشان همان گونه که به دیگران پاسخ داده بودند، به او نیز پاسخ دادند. هنگامی که مکرز پیش قریش برگشت، پاسخ پیامبر (ص) را به اطلاع آنها رساند.

قریش پس از آن حلیس بن علقمه را که سالار غیربومیان بود، به حضور پیامبر (ص) فرستادند. چون او از دور پیدا شد پیامبر (ص) فرمودند: این از قومی است که قربانی را احترام می‌گذارند و اهل عبادت و قربانی کردن هستند، قربانیها را در مقابلش قرار دهید تا آنها را ببیند؛ و مسلمانان قربانیها را به سوی او حرکت دادند. چون حلیس قربانیها را دید که در صحرا مشغول حرکتند و بر گردن آنها قلاده قربانی است و موجب شده که مو و پشم آنها بریزد و ناله می‌کنند، و مردم آنها را روی به قبله آورده و لبیک می‌گویند، و چون متوجه مردم شد که بیش از پانزده روز است که بوی خوش استعمال نکرده و خاک آلوده اند، در نظرش بسیار بزرگ آمد و به همین جهت بدون اینکه به حضور پیامبر (ص) برسد، برگشت و به قریش گفت: من چیزی دیدم که بازداشتن آن از کعبه روا نیست. قربانیها را دیدم که بر گردن آنها قلاده بسته شده و موهای آنها ریخته است، و آنها از قربانگاه بازداشته شده اند، وانگهی مردم از استعمال بوی خوش خودداری کرده اند و موهای خود را نسترده اند به امید آنکه به این خانه طواف کنند. سوگند به خدا ما با شما در چنین مواردی هم سوگند و همپیمان نیستیم، و هرگز با شما پیمان نبسته‌ایم که مردمی را که برای بزرگداشت و ادای حق خانه خدا می‌آیند از وصول به آن بازدارید، و موجب گردید که قربانی به محل خودش نرسد؛ اکنون هم سوگند به کسی که جان من در دست او است باید که مانع کار محمد نشوید و برای او زحمتی ایجاد نکنید، وگرنه من با همه سپاهیان غیر بومی، کنار خواهم رفت و می‌دانید که ما همه یکدل هستیم. قریش گفتند: همه اینها را که می‌بینی مکر و فریبی است از محمد و یاران او، فعلا دست از ما بردار شاید بتوانیم برخی از امتیازهایی را که ما را راضی کند، به دست آوریم.

نخستین کسی که پیامبر (ص) پیش قریش فرستادند، خراش بن اُمیه کعبی بود که بر شتر نر پیامبر (ص)، موسوم به روباه سوار شد و رفت تا به اشراف قریش بگوید که پیامبر (ص) برای چه منظوری آمده اند، و بگویند که ما برای عمره آمده‌ایم، و همراه ما قربانی است و می‌خواهیم بر خانه طواف کنیم و از احرام بیرون آییم و برگردیم.

قریش شتر پیامبر را پی کردند و کسی که این کار را کرد عکرمه بن ابی جهل بود و

(۱) یکی از معانی احلاف، نام قسمتی از قبیله بنی نضیف است و توجه خواهید فرمود که دینه هر مرد قبل از اسلام هم صد شتر بوده که جمعا برای سیزده نفر یک هزار و سیصد شتر می‌شود. م.

می خواست خراش بن امیه را هم بکشد ولی گروهی از خویشان او که آنجا بودند مانع شدند، و قریش خراش را آزاد کردند. او با زحمت بسیار خود را به حضور پیامبر (ص) رساند و آنچه را که دیده بود به عرض رساند، و گفت: ای رسول خدا مردی بلند مرتبه تر از من را اعزام فرمای! پیامبر (ص)، عمر بن خطاب را فرا خواندند، تا پیش قریش روانه اش کنند؛ ولی او در پاسخ گفت: ای رسول خدا من می ترسم که قریش بکشندم، چون قریش دشمنی مرا نسبت به خود دانسته است، و در آنجا کسی از بنی عدی هم نیست که مرا حفظ کند، در عین حال اگر دوست دارید، پیش آنها می روم. پیامبر (ص)، چیزی نفرمودند. عمر گفت: من شما را به مردی راهنمایی می کنم که در مکه از من گرامی تر، و محترم تر، و پر خویشاوند است، و او عثمان بن عفان است.

پیامبر (ص)، عثمان را فرا خوانده و فرمودند: پیش قریش برو، و به آنها خبر بده که ما برای جنگ با هیچ کس نیامده ایم، ما برای زیارت این خانه آمده ایم و حرمت آن را بزرگ می شمیریم و همراه خود قربانی آورده ایم، قربانی را می کشیم و باز می گردیم.

عثمان بیرون آمد تا به بَلَدَح رسید و قریش را آنجا دید. قریش به او گفتند: کجا می خواهی بروی؟ گفت: مرا رسول خدا (ص) پیش شما فرستاده اند و شما را به خدا و اسلام دعوت می کند. خوب است که همه شما به این دین بگردید که به هر حال خداوند دین خود را ظاهر و پیامبر خود را عزیز خواهد فرمود، یا اینکه از ستیزه دست بردارید و کس دیگری غیر از شما عهده دار جنگ باشد، اگر دیگران بر محمد بیروز شوند همان چیزی است که شما می خواهید، و اگر محمد بیروز شود شما مختار خواهید بود که در آن چیزی در آید که مردم در می آیند، یا اینکه با خیال راحت و به طور جمعی با او جنگ کنید. توجه داشته باشید که تا کتون جنگ شما را صدمه زده و گزیدگان شما را از میان برده است. و اینگهی رسول خدا به شما اطلاع می دهد که برای جنگ با هیچ کس نیامده است، و همانا برای انجام عمره آمده است. همراه او قربانیهای مشخص شده با قلاده است، آنها را قربانی می کند و باز می گردد. عثمان با آنها صحبت می کرد، و آنها می گفتند، آنچه گفتی شنیدیم ولی هرگز صورت نخواهد گرفت، و امکان ندارد که محمد با حالت قهر و چیرگی به مکه در آید، برگردد و به سرورت خیر بده که او بر ما وارد نخواهد شد. در این موقع ابان بن سعید بن عاص، برخاست و به عثمان خوشامد گفت و با او با محبت صحبت داشت و گفت: در خواسته خود کوتاهی مکن! و از اسبی که سوار بود به زیر آمد و عثمان را به روی زین نشانند و خود پشت سرش سوار شد، و عثمان بدین گونه وارد مکه گردید و پیش يك يك اشراف مکه مانند ابوسفیان بن حرب، و أمیه بن صفوان رفت. گروهی

از بزرگان قریش را در بَلَدَح و گروه دیگری را در مکه ملاقات کرد، ولی همه، خواسته های او را رد کردند و گفتند: هرگز امکان ندارد که محمد بر ما درآید.

عثمان گوید: سپس پیش گروهی از مردان و زنان مؤمنی که از مستضعفان بودند، رفتم و به آنها گفتم: رسول خدا (ص) به شما مژده فتح می دهد و می فرماید «برای شما چنان خواهم کرد که ایمان در مکه مخفی نماند». و می دیدم که مردان و زنان چنان از این حرف صبحه شوق می کشند که پنداشتم از شوق خواهند مرد، و پنهانی از احوال رسول خدا (ص) می پرسیدند، و برای آنها بسیار سخت و دشوار بود که باید مخفیانه سؤال کنند، و می گفتند، از سوی ما به رسول خدا سلام برسان، همان کسی که او را به حُدیبیه آورده است، تواناست که او را وارد مکه کند.

مسلمانان می گفتند: ای رسول خدا، عثمان به خانه کعبه رسیده و مشغول طواف است. پیامبر (ص) فرمود: گمان نمی کنم در حالی که ما محاصره هستیم عثمان به طواف کعبه برود. مسلمانان گفتند: چه چیزی مانع او است، او هم اکنون به کعبه رسیده است. پیامبر (ص) فرمود: گمان من در مورد عثمان چنین است که او تا ما طواف نکنیم طواف نخواهد کرد.

چون عثمان به حضور پیامبر (ص) بازگشت مردم به او گفتند، خوب از خانه خدا بهره ور گردیدی؟ عثمان گفت: نسبت به من بد گمانی کرده اید، اگر يك سال در مکه بودم و پیامبر (ص) در حُدیبیه، هرگز طواف نمی کردم، قریش هم از من دعوت کردند که طواف کنم ولی من نپذیرفتم. مسلمانان گفتند: رسول خدا از همه ما داناتر و نیکو گمان تر است.

پیامبر (ص) دستور فرموده بودند که یاران در حُدیبیه شبها پاسداری دهند. بعضی از مردان تمام شب را تا صبح پاسداری می دادند و گرد لشکرگاه می گشتند، و سه نفر از اصحاب پاسداری را به نوبت عهده دار بودند که عبارتند از اوس بن خولی، و عبّاد بن بشر، و محمد بن مسَلَمه. شبی از شبها محمد بن مسَلَمه سوار بر اسب پیامبر (ص) بود. در آن موقع عثمان در مکه بود. و قریش در آن شب پنجاه پیاده را به سر پرستی مِکْرَز بن حَفْص فرستاده بودند که در اطراف لشکرگاه رسول خدا بگردند، به امید اینکه بتوانند کسی را بگیرند یا شیخون بزنند. محمد بن مسَلَمه و یارانش آنها را گرفتند، و به حضور پیامبر (ص) آوردند. عثمان سه شب در مکه مانده بود که قریش را به اسلام فرا خواند، و بعضی از مردان مسلمین هم با اجازه پیامبر (ص) وارد مکه شده بودند تا از خویشاوندان خود خبر بگیرند. به پیامبر (ص) خبر رسید که عثمان و یارانش کشته شده اند، و این همان موقعی بود که پیامبر (ص) مسلمانان را برای تجدید بیعت فراخوانده بودند. به قریش هم خبر رسیده بود که گروهی از یاران ایشان در دشت

مسلمانان زندانی شده اند. جمعی از قریش حرکت کردند و نزدیک سپاه پیامبر (ص) آمدند و شروع به تیراندازی و یرتاپ سنگ کردند. مسلمانان در آنجا هم گروهی دیگر از مشرکان را اسیر گرفتند.

پس از آن قریش، سُهیل بن عمرو، و حُوَیْبُ بن عبدالعزّی، و مِکْرَزِین حَفْص را به حضور پیامبر (ص) فرستادند، و در آن روز پیامبر (ص) آهنگ منازل بنی مازن بن نجار فرموده بود، و آنها هم همگی در یکی از نواحی حدیبیه فرود آمده بودند.

اُمّ عُمّاره در این مورد می گوید: فرستادگان، میان پیامبر (ص) و قریش در رفت و آمد بودند و در آن روز پیامبر (ص) از منازل ما عبور می فرمود. من پنداشتم که کاری دارند و در همان موقع به ایشان خبر رسیده بود که عثمان بن عفّان کشته شده است. رسول خدا بر روی بارهای ما نشست، و فرمود: خداوند مرا امر فرموده است به بیعت کردن. گوید: مردم دسته دسته می آمدند و بر روی فرش و اثاث ما با آن حضرت بیعت می کردند و چندان جمع شدند که تمام وسایل ما را لگد کردند. همسر اُمّ عُمّاره غزیه بن عمرو است. اُمّ عُمّاره گوید: در آن روز مردم با رسول خدا (ص) بیعت کردند؛ گویی هم اکنون می بینم که مسلمانان اسلحه برداشته اند. پیامبر (ص) و ما عده کمی بودیم که به منظور عمره بیرون آمده بودیم. من شوهرم غزیه بن عمرو را دیدم که شمشیر بسته است، این بود که برخاستم و چوبی را که سنبلیان بود برداشتم و به دست گرفتم و کاردی هم همراه داشتم که به کمرم بسته بودم، و گفتم اگر دشمنی به من نزدیک شد، امیدوارم که بکشمش. پیامبر (ص) در آن روز با مردم بیعت می فرمود، و عمر بن خطاب دست آن حضرت را گرفته بود و رسول خدا با مردم بیعت می کرد برای اینکه نگریزند. و بعضیها هم گویند که رسول خدا با آنها بیعت می کرد که تا حد مرگ پایدار باشند. و گفته شده: نخستین کسی که بیعت کرد، سِنَان بن ابی سنان بن محسن بود که گفت: ای رسول خدا من با تو بیعت می کنم به آنچه که تو نیت فرمایی و بخواهی. و رسول خدا با مردم بیعت که می فرمود، می گفت: مانند بیعت سِنَان بن ابی سنان. مسلمانانی که پیش خانواده خود به مکه رفته بودند، ده نفر از مهاجران بودند که عبارتند از: کُرْزِین جابر فِهْرِی، عبدالله بن سُهیل بن عمرو، عیاش بن ابی رَیْبَعَه، هِشَام بن عاص بن وائِل، حاطب بن ابی بلْتَعَه، ابوحاطب بن عمرو بن عبد شمس، عبدالله بن حُدَافَه، ابوالرّوم بن عُمیر، عُمیر بن وهب جُمَحِی، عبدالله بن ابی اُمیّه بن وهب که همپیمان سُهیل در قبیله بنی اسد بن عبدالعزّی بود.

چون سُهیل بن عمرو به نمایندگی پیش رسول خدا آمد، آن حضرت فرمود: کار قریش آسان است. سُهیل بن عمرو به پیامبر (ص) گفت: کسانی که بخواهند با تو جنگ کنند،

کارشان مورد تأیید خردمندان و دوراندیشان ما نیست، بلکه ما جنگ را خوش نمی داریم مخصوصاً وقتی از تصمیم شما مطلع شدیم که از آن اطلاعی نداشتیم؛ به هر حال پافشاری در جنگ خواسته سفلگان ماست. اکنون هم که یاران ما را در دو نوبت اسیر گرفته ای آزاد کن و پیش ما بفرست. پیامبر (ص) فرمود: من آنها را نمی فرستم تا اصحاب مرا بفرستید. سُهیل گفت: انصاف دادی. سُهیل بن عمرو، و حُوَیْبُ بن عبدالعزّی، و مِکْرَزِین حَفْص، شَتِیم بن عبد مناف تیمی را پیش قریش فرستادند، و پیام دادند که شما گروهی از اصحاب محمد را زندانی کرده اید و حال آنکه میان شما و ایشان خویشاوندی است، میباید ایشان را بکشید که ما این کار را خوش نمی داریم، و محمد هم از آزاد کردن یاران شما خودداری می کند تا اینکه اصحابش را آزاد کنید، و در این کار به راستی انصاف داده است، و شما می دانید که محمد یاران شما را آزاد خواهد کرد.

قریش اصحاب پیامبر (ص) را که پیش ایشان اسیر بودند، به حضور پیامبر فرستادند و آنها یازده نفر بودند. پیامبر (ص) نیز اصحاب ایشان را که دفعه اول و دوم اسیر کرده بودند، آزاد فرمود. از جمله کسانی که در دفعه اول اسیر شده بود عمرو بن ابی سفیان بود.

پیامبر (ص)، در آن روز با مردم زیر درخت سبز و خرمی بیعت فرمود و بنا به اراده خداوند، رسول خدا (ص) به جارچی خود فرمان داد تا جار بزند که: روح القدس بر رسول خدا نازل شده و دستور بیعت داده است، بنابراین به نام خدا بیرون آید و بیعت کنید.

ابن عمر گوید: من همراه پدرم بیرون آمدم و او برای بیعت جار می زد، و چون از جار زدن فارغ شد مرا به حضور پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد که من مردم را آگاه کردم. گوید: من برگشتم و دیدم که رسول خدا (ص) مشغول بیعت با مردم است و برای بار دوم بیعت کردم. عبدالله گوید: به عمر گفتم که برگردد، و او پس از اتمام جار زدن به حضور پیامبر (ص) آمد و در حالی که دست آن حضرت را گرفته بود بیعت کرد.

چون نمایندگان قریش، سُهیل بن عمرو، و حُوَیْبُ بن عبدالعزّی و کسانی که همراه او بودند، و جاسوسان قریش شتاب و سرعت مردم را برای بیعت و آمادگی ایشان را برای جنگ دیدند، ترس آنها بیشتر شد و برای صلح عجله کردند.

چون عثمان برگشت، پیامبر (ص) او را کنار همان درخت آوردند و او بیعت کرد. پیش از آن هم به هنگامی که رسول خدا (ص) با مردم بیعت می فرمود، اظهار می داشتند: عثمان برای انجام مأموریتی در راه خدا و رسول او رفته است و من برای او بیعت می کنم، و با دست راست خود به دست چپ خود زده بودند.

واقعی گوید: جابر بن سلیم، از قول صفوان بن عثمان برایم نقل کرد: قریش کسی نزد عبدالله بن ابی فرستادند که اگر دوست داری می توانی داخل مکه شوی و بر گرد کعبه طواف کنی. در آن موقع سر او هم نشسته بود و به پدرش گفت: باباجان، تو را به خدا ما را در همه جا بی آبرو مکن؛ چطور می خواهی خانه را طواف کنی در حالی که رسول خدا (ص) طواف نکرده باشد؟ ابن ابی دعوت قریش را نپذیرفت و گفت: من تا رسول خدا طواف نکرده باشد طواف نمی کنم. چون این پیام به اطلاع پیامبر (ص) رسید خوشحال شدند.

حویطب بن عبدالعزی، و سهیل بن عمرو، و مکرزبن حفص پیش قریش برگشتند و به آنها خبر دادند که چگونه شاهد سرعت یاران پیامبر برای بیعت با آن حضرت بوده اند و اینکه چگونه تسلیم نظر رسول خدا بودند. خردمندان قریش گفتند، هیچ چیزی بهتر از آن نیست که با محمد مصالحه کنیم که امسال را برگردد و سال آینده مراجعت کند و سه روز اقامت کند، و قربانیهایش را بکشد و باز گردد، و در سرزمین ما اقامت کند، بدون اینکه به شهر درآید. همگی بر این کار اتفاق کردند، و پس از آنکه همه قریش در مورد صلح و ترک جنگ موافقت کردند، باز هم سهیل بن عمرو، و حویطب بن عبدالعزی، و مکرزبن حفص را فرستادند و به سهیل گفتند: پیش محمد برو و با او صلح کن، و در صلح این موضوع قید شود که امسال حق ورود به مکه را ندارد. به خدا سوگند ممکن نیست که اعراب بگویند تو با قهر و چیرگی بر ما وارد شده ای.

سهیل بن عمرو به حضور پیامبر (ص) آمد و همینکه پیامبر او را دید، فرمود: قریش تصمیم به صلح گرفته اند. پیامبر (ص) شروع به صحبت فرمود، و گفتار طولانی شد و مطالب یکدیگر را رد کردند و گاه صداها بلند می شد و گاه فروکش می کرد.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از قول ام عماره برایم نقل کرد که گفته است: من در آن روز رسول خدا را دیدم که چهار زانو نشسته اند، و عبّادین پشیر، و سلمه بن اسلم بن حریش در حالی که سرآپا پوشیده در آهن بودند، بالای سر آن حضرت ایستاده بودند که ناگاه صدای سهیل بن عمرو بلندتر از حد معمول شد. آن دو بر او بانگ زدند که در محضر رسول خدا آهسته صحبت کن! و سهیل بر روی دو زانوی خود نشسته و صدایش را بلند کرده بود، گویی هم. اکنون هم به شکاف لب او که دندانهایش دیده می شد می نگریم، و مسلمانان برگردد رسول خدا (ص) نشسته بودند.

گوید: چون صلح کردند و فقط نوشتن صلحنامه باقی مانده بود، عمر پیش رسول خدا (ص) از جای برجست و گفت: ای رسول خدا آیا ما مسلمان نیستیم؟ رسول خدا (ص) فرمود:

آری مسلمانیم. عمر گفت: پس چرا در دین خود اظهار خواری و کوچکی کنیم؟ پیامبر (ص) فرمود: من بنده و فرستاده خدایم و هرگز با فرمان او مخالفت نمی کنم و او هم هرگز مرا تباه نخواهد کرد.

عمر پیش ابوبکر رفت و گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟ او گفت: چرا. عمر گفت: پس چرا در دین خود اظهار فروتنی و کوچکی کنیم؟ ابوبکر گفت: فرمان رسول خدا را اطاعت کن، من گواهی می دهم که او رسول خداست و حق همان چیزی است که او فرمان می دهد، و ما هرگز با فرمان خدا مخالفت نمی کنیم، و خدا هرگز رسولش را تباه نمی کند. ولی عمر از این موضوع سخت ناراحت بود و مرتب به رسول خدا اعتراض می کرد و می گفت: چرا باید چنین کنیم و در دین خود تحمل خواری نماییم؟ و پیامبر (ص) هم می فرمود: من رسول خدایم و او هرگز مرا تباه نمی فرماید. و عمر همچنان پاسخ پیامبر (ص) را می داد.

گوید: ابو عبیده جراح بانگ زد و گفت: ای پسر خطاب مگر نمی شنوی که پیامبر (ص) چه می گویند؟ از شیطان به خدا یناه ببر و اندیشه خود را باطل بدان.

عمر گوید: از شرمساری شروع به گفتن «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» کردم و هرگز گرفتاری مثل آن روز به من نرسیده بود، و همواره روزه مستحبی می گیرم و صدقه می دهم، از ترس گفتاری که در آن روز گفتم. ابن عباس گوید: عمر هنگام خلافت خود این داستان را برایم گفت و اظهار داشت: چنان شك و تردیدی برایم حاصل شد که از آغاز مسلمانان خود تا آن روز گرفتارش نشده بودم، و اگر در آن روز گروهی را می یافتم که به آن واسطه از مسلمانان دست برمی داشتند، من هم دست برمی داشتم. ولی خداوند تبارک و تعالی سرانجام آن را خیر و رهنمونی قرار داد، و رسول خدا (ص) داناتر بود.

ابوسعید خدری هم گوید: روزی پیش عمر بن خطاب نشسته بودم، خودش این داستان را برایم گفت و اضافه کرد: در آن روز گرفتار شك و تردید شدم، و پاسخ پیامبر (ص) را چنان دادم که هیچگاه آن چنان نگفته بودم، من به کفاره آنچه که در آن روز کردم، بردگان زیادی آزاد کردم و مدتها روزه مستحبی گرفتم، و در عین حال بسیاری از مواقع در خلوت و تنهایی آن موضوع به خاطر می آید و مهمترین ناراحتی من است. خدا را شکر که عاقبت را ختم به خیر فرمود، بنابراین شایسته است که بندگان گاهی رأی خود را باطل بدانند. به خدا قسم در آن روز چنان شکی به دل من آمده بود که با خود گفتم، اگر صد نفر هم رأی می بودیم، هرگز تسلیم این صلح نمی شدیم.

چون صلح برقرار شد، در اثر آن عده زیادی مسلمان شدند و شمار ایشان بیشتر از شمار

مسلمانانی بود که از آغاز دعوت پیامبر (ص)، تا آن روز مسلمان شده بودند. در واقع برای اسلام فتحی بزرگتر از صلح حدیبیه نبوده است در حالی که اصحاب رسول خدا غالباً این صلح را خوش نمی داشتند؛ زیرا آنها وقتی از مکه بیرون آمده بودند. به واسطه خواب پیامبر (ص) که در آن دیده بودند که سر خود را تراشیده، و وارد کعبه شده و کلید آن را گرفته و در عرفات همراه مردم وقوف فرمودند، هیچ شك و تردیدی در فتح و پیروزی خود نداشتند. به این جهت همینکه مسلمانان صلح را دیدند سخت به شك و تردید افتادند و نزدیک بود گمراه و هلاک شوند. در همان حال که مردم در این افکار بودند، صلح صورت گرفت، ولی هنوز صلحنامه نوشته نشده بود. در این هنگام ابو جندل پسر سهیل بن عمرو (این مرد مسلمان بوده است) در حالی که زنجیر به پایش بود. با شمشیر کشیده از پایین مکه خود را به حضور پیامبر (ص) رساند، و آن حضرت مشغول نوشتن صلحنامه با سهیل بن عمرو بودند. سهیل سرش را بلند کرد و دید سرش ابو جندل آنجاست. لذا برخاست و با شاخه یوخاری به چهره او زد و یقه اش را گرفت. ابو جندل فریادی بلند کشید و گفت: ای مسلمانان آیا باید من به مشرکان تسلیم شوم که مرا در مورد دین و آیینم گرفتار سازند و شکنجه دهند؟ این مسأله هم موجب بیشتر شدن اندوه مسلمانان شد و شروع به گریه کردند.

گوید: حُوَيْطِبُ بْنُ عَبْدِ الْعُزَّى بِه مِكْرَزِينَ حَفْصِ مِيْ كَفْت: من هیچ قومی را نسبت به کسانی که در آیین ایشان در می آیند، مهربانتر از اصحاب محمد ندیده ام که این همه نسبت به یکدیگر محبت داشته باشند! و این را هم به تو بگویم که از امروز به بعد دیگر نمی توانی از محمد انصاف بینی، او حتماً با قهر و چیرگی وارد مکه خواهد شد. مِکْرَزِیْ كَفْت: من هم همین عقیده را دارم. سهیل به پیامبر (ص) گفت: این اولین مورد از مفاد صلحنامه است، باید ابو جندل را به من برگردانید. پیامبر (ص) فرمود: هنوز صلحنامه را ننوشته ام. سهیل گفت: به خدا من چیزی نخواهم نوشت تا اینکه او را برگردانی و به من تسلیم کنی. پیامبر (ص)، او را برگرداند، ولی با سهیل صحبت فرمود که پسر را رها کند و سهیل این موضوع را نپذیرفت. مِکْرَزِیْ حَفْصِ وَ حُوَيْطِبُ كَفْت: ای محمد، ما به خاطر تو ابو جندل را در پناه خود می گیریم، و او را وارد خیمه ای کردند و پناه دادند، و پدرش هم دست از سرش برداشت. آنگاه رسول خدا (ص) به صدای بلند فرمودند: ای ابو جندل شکبیا باش و به حساب خدا بگذار. خداوند متعال بزودی برای تو و همراهانت گشایشی فراهم خواهد کرد. ما با این قوم صلحی نوشتیم و آنها و ما پیمانهای را عهده دار شدیم، و به هر حال ما مکر و فریبی نمی کنیم. باز عمر، به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا مگر تو فرستاده خدا نیستی؟ فرمود: چرا. گفت: مگر ما

برحق نیستیم؟ فرمود: چرا. گفت: مگر دشمن ما بر باطل نیست؟ فرمود: چرا. گفت: پس در این صورت چرا در دین خود متحمل خواری شویم؟ رسول خدا (ص) فرمود: من رسول خدایم، هرگز از فرمان او سرپیچی نمی کنم و او هم هیچگاه مرا تباه نمی فرماید. عمر به راه افتاد و پیش ابوبکر رفت و به او هم همین حرفها را زد. ابوبکر گفت: محمد (ص) رسول خداست، هیچگاه از فرمان او سرپیچی نمی کند و خداوند هم هرگز او را تباه نخواهد فرمود، ای عمر از این افکار درگذر!

عمر گوید: من پیش ابو جندل رفتم و کنار او حرکت می کردم، و سهیل بن عمرو او را به شدت می راند. من به ابو جندل گفتم: صبر کن آنها همگی مشرکند، و خون ایشان مثل خون سگ بی ارزش است، پدرت يك نفر است تو هم يك نفری، بعلاوه تو شمشیر هم داری! گوید: امیدوار بودم که بعد از این حرف ابو جندل شمشیر بکشد و پدرش را بزند ولی او دریغ کرد. عمر به ابو جندل گفت: انسان در راه خدا ممکن است پدر خود را هم بکشد، و به خدا قسم اگر ما به پدران خود دسترسی می داشتیم آنها را در راه خدا می کشتیم، وانگهی مردی در برابر مردی! گوید: در این هنگام ابو جندل به عمر گفت: چرا تو او را نمی کنی؟ عمر گفت: پیامبر (ص) مرا از کشتن او و غیر او منع فرموده است. ابو جندل گفت: تو برای اطاعت از فرمان رسول خدا شایسته تر از من نیستی.

عمر و گروهی که با او بودند، به خدمت رسول خدا (ص) رسیدند، و گفتند ای رسول خدا، مگر نگفته بودی که بزودی وارد مسجد الحرام خواهی شد و کلید کعبه را خواهی گرفت، و همراه دیگران در عرفات وقوف خواهی کرد؟ و حال آنکه نه قربانیهای ما به خانه رسید، و نه خودمان. پیامبر (ص) فرمود: آیا گفتم که در این سفرتان؟ عمر گفت: نه. رسول خدا (ص) فرمود: شما بزودی وارد مسجد الحرام خواهید شد، و من کلید کعبه را خواهم گرفت، و من و شما سر خود را در مکه خواهیم تراشید، و با کسانی که به عرفات می روند، به آنجا خواهیم رفت. آنگاه رسول خدا (ص) رو به عمر کرده و چنین فرمودند: آیا روز احد را فراموش کرده اید که می گریختید و به پشت سر خودتان نگاه نمی کردید و من از پی، شما را فرا می خواندم؟ آیا روز احزاب را فراموش کرده اید که دشمن از بالای مدینه و پایین آن به شما حمله کردند، و چشمها تیره شد، و جانها به گلوگاهها رسید؟ آیا فلان روز را فراموش کرده اید؟ و همچنین موارد دیگری را تذکر داد و فرمود: فراموش کرده اید؟ مسلمانان گفتند: ای رسول خدا، خدا و رسولش راست می گویند، ما در آنچه تو اندیشیده ای نیندیشیده ایم، و تو به خدا و فرمان او از ما داناتری. چون در سال عمرة القضا، پیامبر (ص) وارد مکه شد و سر خود را تراشید، خطاب به آنها

فرمود: این همان چیزی است که به شما وعده داده بودم. و چون روز فتح مکه فرا رسید و رسول خدا کلید کعبه را گرفت، فرمود: عمر بن خطاب را پیش من فرا خوانید. و فرمود: این وعده ای که به شما داده بودم. و چون در مراسم حجة الوداع در عرفات وقوف کردند به عمر فرمودند: این وعده ای که به شما داده بودم. در این هنگام عمر گفت: ای رسول خدا هیچ فتحی در اسلام مهمتر از صلح حدیبیه نیست.

ابوبکر صدیق در این مورد می گفت: هیچ فتحی در اسلام بزرگتر از فتح حدیبیه نبوده است، ولی مردم در آن روز کوتاه فکر بودند و از آنچه که میان محمد (ص) و پروردگارش بود آگاه نبودند، و همواره بندگان عجله می کنند، و خداوند متعال مثل بندگان عجله نمی کند، تا آنکه امور آن چنان که اراده فرموده انجام شود. من در سفر حجة الوداع که سهیل بن عمرو هم به حج آمده بود، او را دیدم که نزدیک کشتارگاه ایستاده و شتر قربانی خود را نزدیک آن حضرت آورد، و پیامبر (ص) به دست خود قربانی او را کشتند. و چون پیامبر (ص) کسی را خواستند که سر ایشان را بتراشد دیدم که سهیل بن عمرو از موهای پیامبر بر می دارد و بر چشم خود می نهد، و بیاد می آوردم که در روز حدیبیه حاضر نشد که در صلحنامه «بسم الله الرحمن الرحيم» نوشته شود، و اجازه نداد که عنوان «رسول الله» برای پیامبر (ص) نوشته شود؛ خدا را ستایش کردم که او را به اسلام هدایت فرمود. درودها و برکات خدا بر پیامبر رحمت باد که به وسیله او ما را هدایت فرمود و از هلاک و نابودی رهایی بخشید.

چون پس از مذاکرات مفصل میان رسول خدا (ص) و سهیل بن عمرو، قرار بر نوشتن صلحنامه شد، دوات و کاغذ را آوردند و پیامبر (ص) مردی را برای نوشتن فرا خواند و گویند اوس بن خولی بود. سهیل گفت: صلحنامه را کسی غیر از پسر عمویت علی (ع) یا عثمان بن عفان نباید بنویسد. پیامبر (ص)، به علی (ع)، دستور دادند تا صلحنامه را بنویسد، و گفتند: بنویس «بسم الله الرحمن الرحيم». سهیل گفت: من رحمن را نمی شناسم، آن طوری که ما می نویسیم بنویس، بنویس «باسمك اللهم». مسلمانان از این موضوع تنگدل شدند و گفتند: خداوند رحمن است. و گفتند: غیر از کلمه «رحمن» چیزی ننویس. سهیل گفت: در این صورت من نسبت به هیچ چیز موافقتی نخواهم کرد. رسول خدا (ص) فرمودند: بنویس «باسمك اللهم»، این صلحنامه ای است که رسول خدا، با شرایط آن صلح می کند. سهیل گفت: اگر من تو را رسول خدا می دانستم با تو مخالفتی نمی کردم و از تو پیروی می کردم، چرا از اسم خود و اسم پدرت که محمد بن عبدالله است روی گردانی؟ مسلمانان از این موضوع بیشتر از اول ناراحت شدند و صداها بلند شد، و گروهی از اصحاب پیا خاستند و گفتند: چیزی جز

«محمد رسول الله» ننویس.

ابن ابی سبیره با اسناد خود از قول واقدین عمرو برایم نقل کرد که گفته است: اُسَید بن حُضَیر و سعد بن عُبَاده دست نویسند را گرفته و می گفتند: چیزی جز «محمد رسول الله» ننویس، در غیر این صورت شمشیر میان ما خواهد بود! چرا باید نسبت به دین خود این باج را بدهیم؟ و رسول خدا (ص) آنها را آرام می فرمود و با دست به آنها اشاره می کرد که ساکت باشید! حوِیْب بن عبد العزّی از کار ایشان تعجب کرده و به مکرزین حفص گفت: من قومی را با احتیاط تر از ایشان در مورد دین ندیده ام. پیامبر (ص)، خطاب به نویسندگانش گفتند: بنویس «باسمك اللهم». و در مورد سهیل بن عمرو که از اقرار و نگارش کلمه رحمن خودداری کرد این آیه نازل شد: قُلْ اِذْعُوا لِلّٰهِ اَوْ اِذْعُوا لِلرَّحْمٰنِ اَيُّمَا تَدْعُوا فَلَهُ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی - بگو، بخوانید خدای را به اسم الله یا به نام رحمن، به هر نام که بخوانید، مرا و راست نامهای نیکو.

پیامبر (ص) گفت: من محمد پسر عبدالله هستم، و دستور دادند بنویس! و نویسندگانش چنین نوشت «باسمك اللهم، این پیمان صلحی است که محمد بن عبدالله و سهیل بن عمرو بسته اند، و صلح کردند که جنگ تا ده سال متوقف باشد، و در آن مدت مردم در امان باشند و مزاحم یکدیگر نباشند، و نسبت به یکدیگر خیانت نکنند و سرقت و غارتی انجام ندهند، و کاری به یکدیگر نداشته باشند، هر کس دوست داشته باشد که به آیین و پیمان محمد درآید آزاد باشد، و هر کس مایل باشد به آیین و پیمان قریش درآید آزاد باشد، هر کس از قریش که بدون اجازه ولی خود پیش محمد بیاید او را برگردانند، و اگر کسی از اصحاب محمد به قریش پناهنده شود، او را برنگردانند، و محمد امسال را برگردد و سال آینده همراه یاران خود باز گردد، و فقط سه روز اقامت کند، و هیچ گونه اسلحه ای جز همان مقدار که برای مسافر ضروری است همراه نیاورد، و باید که شمشیرها در غلاف باشد». این عهدنامه مورد شهادت ابوبکر بن ابی قحافه، عمر بن خطاب، عبدالرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، عثمان بن عفان، ابو عبیده بن جراح، محمد بن مسلمة، حوِیْب بن عبد العزّی، و مکرزین حفص بن آخیف، قرار گرفته است. اسامی گواهان را بالای عهدنامه نوشته بودند.

چون عهدنامه نوشته شد، سهیل بن عمرو گفت: باید پیش من باشد. و رسول خدا (ص) فرمود: نه، پیش من باقی می ماند. و نسخه دیگری نوشتند که پیامبر (ص)، نسخه اول و سهیل بن عمرو نسخه دوم را گرفتند، و نسخه دوم در دست سهیل بود. در این هنگام قبیله

خزاعه بپا خاستند و گفتند: ما به آیین و پیمان محمد (ص) می پیوندیم، و ما با خویشاوندان خود هم عقیده ایم. قبیله بنی بکر هم گفتند: ما، هم عقیده قریش هستیم و در این مورد از طرف افراد دیگر قبیله هم، نمایندگی داریم.

حُوَیْبُ بن عبدالعززی به سُهیل گفت: دایبهای تو در ستیزه پیشدستی کردند و این دشمنی خود را از ما پنهان می داشتند، به همین جهت هم داخل در دین و پیمان محمد شدند. سُهیل گفت: اینها هم مانند دیگران هستند. مگر خویشاوندان نزدیک و پاره های تن ما به آیین محمد در نیامده اند؟ مردمی هستند که برای خود راهی برگزیده اند، چه می توانیم بکنیم؟ حُوَیْبُ گفت: باید بنی بکر را که همیمانهای ما هستند، علیه خزاعه یاری دهیم. سُهیل گفت: مبادا این حرف را بنی بکر از تو بشنوند، که آنها مردم شومی هستند و ممکن است به جان خزاعه بیفتند و محمد به خاطر همیمانهایش خشمگین شود و پیمانی را که میان ما و او است، بشکند. حُوَیْبُ گفت: در همه حال دایبهای خودت را می بایی و رعایت می کنی! سُهیل گفت: تو خیال می کنی که دایبهای من برایم عزیزتر از بنی بکرند؟ در حالی که به خدا قسم هر کاری که قریش بکند، من هم انجام می دهم، و اگر آنها بنی بکر را علیه خزاعه یاری دهند، من هم يك نفر از قریش هستم، وانگهی، بنی بکر از لحاظ تقدم در نسبت به من نزدیک ترند، هر چند خزاعه دایبهای من باشند، در عین حال تو خودت می دانی که موضوع بنی بکر در همه موارد و از جمله در روز عکاظ نسبت به ما خوب نبوده است.

گویند، چون پیامبر (ص) از صلحنامه فراغت یافت و سُهیل بن عمرو و یارانش رفتند، به اصحاب خود فرمود: برخیزید قربانیهای خود را بکشید و سرهایتان را بتراشید! ولی هیچ کس فرمان را اجابت نکرد. پیامبر (ص)، این دستور را سه مرتبه تکرار فرمود ولی حتی يك نفر هم دستور را اجرا نکرد. پیامبر (ص)، به خیمه ام سلمه همسر خود که در این سفر همراهش بود برگشت و در حالی که سخت خشمگین بود، دراز کشید. ام سلمه چند بار گفت: ای رسول خدا شما را چه می شود؟ چرا پاسخ مرا نمی دهید؟ فرمود: جای شگفتی است! من چند بار به مردم گفتم قربانیهای خود را بکشید و سرهایتان را بتراشید و از احرام خارج شوید، ولی هیچ کس از ایشان اطاعت نکرد و پاسخ هم نداد، در حالی که گفتار مرا می شنیدند و به صورتم نگاه می کردند. ام سلمه گوید، گفتم: ای رسول خدا، برخیز و خودت قربانیت را بکش، بدون شك مردم از شما پیروی خواهند کرد. گوید: پیامبر (ص) جامه خود را از زیر بغل راست خود رد کردند و به شانه چپ پیچیدند و کاردی به دست گرفتند و قربانیهای خود را می کردند. گویی هم اکنون دارم می بینم که با کارد آهنگ ضربه زدن به گلوگاه شتران را کرده و صدای خویش را

بلند کرده و می گوید: بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُ أَكْبَرُ. چون مردم آن حضرت را به این حال دیدند برای قربانی کردن هجوم آوردند، و چنان ازدحامی کردند که ترسیدم بعضیها باعث زحمت بعضی دیگر شوند.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از ام عماره برایم نقل کرد که گفت: گویی هم اکنون به رسول خدا (ص) می نگریم که جامه خود را بر دوش بسته و کارد در دست دارد و قربانیها را می کشد.

مالك بن انس، از ابی زُبیر، از جابر برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) در قربانی کردن، اصحاب خود را شریک کرده و هر شتر را از طرف هفت نفر قربانی کرد. تعداد شتران قربانی آن حضرت هفتاد شتر بود. شتر نر ابوجهل را پیامبر (ص) در روز جنگ بدر به غنیمت گرفته بود و مسلمانان با آن شتر در بسیاری از جنگها شرکت کرده بودند و همراه رمه پیامبر (ص) بود که عیینه بن حصن به آن رمه حمله کرده بود، و بعد هم در رمه پیامبر در ذی الجذر بود که عرنیون به آن حمله کردند، و شتر ابوجهل شتری گزیده و مَهْری بود که همراه دیگر شتران قربانی می چرید، و پیش از اینکه به صلح برسند، گریخت و بدون توقف يك سره تا خانه ابوجهل رفت و قریش آن را شناختند. عمرو بن عَتمه سلمی در پی آن شتر آمد، و گروهی از سفلگان مکه از تسلیم آن به عمرو بن عَتمه خودداری کردند، ولی سُهیل بن عمرو گفت: شتر را به او بدهید. قریش حاضر شدند در مقابل آن صد ناقه پیردازند، اما پیامبر (ص) فرمود: اگر این شتر را برای قربانی معین نکرده بودم، موافقت می کردم. و همان شتر را هم از طرف هفت نفر کشتند که ابوبکر و عمر هم جزء آن هفت نفر بودند.

ابن مسیب گوید: تعداد شتران قربانی هفتاد، و شمار مسلمانان هفتصد بود، و هر شتر را از طرف ده نفر کشتند. قول اول که تعداد مسلمانان را یک هزار و شصت می گوید در نظر ما صحیح تر است. گوید: طَلْحَة بن عبیدالله، عبدالرحمن و عثمان بن عفان هم شترانی را که برای قربانی از مدینه با خود آورده بودند، قربان کردند. خیمه ها و لشکرگاه رسول خدا (ص) خارج از حرم بود، ولی آن حضرت نمازهای خود را در منطقه حرم می گزاردند. در آن روز گروهی نه چندان زیاد از فقرابه حضور پیامبر (ص) آمدند و از گوشت قربانی خواستند، و پیامبر از گوشتهای قربانی و پوستها به آنها عطا فرمود. ام کُرز کعبه گوید: من هم در روز حدیبیه هنگامی که رسول خدا (ص) قربانیها را می کشتند، برای گرفتن گوشت آنجا آمدم، و شنیدم که

(۱) مهرة بن حیدان قبیله ای از عرب است که شتر مَهْری منتسب به آنان است.

می فرمود: در قبال هر مرد معادل دو میش هم سن و سال و در قبال هر زن يك میش. و مسلمانان هم در آن روز از گوشتهای قربانی خوردند و به بینوایانی هم که آمده بودند، بخشیدند، و پیامبر (ص)، بیست شتر را همراه مردی از قبیله اَسْلَم فرستادند تا کنار مَرَوَه بکشد و او چنان کرد و گوشت را تقسیم کرد.

یعقوب بن محمد با اسناد خود از اُمّ عُمارة برایم نقل کرد که گفت: من نگاه می کردم و رسول خدا هنگامی که از کشتن قربانی آسوده شد، وارد خیمه ای شدند که از چرم سرخرنگ برایش درست کرده بودند. سلمانی آنجا بود و سرش را تراشید، و همان طور که نگاه می کردم، دیدم که پیامبر (ص) سر خود را از خیمه بیرون آورد و فرمود: خداوند کسانی را که سر می تراشند رحمت فرماید. گفتند: ای رسول خدا، خداوند آنها را هم که موی خود را کوتاه می کنند پیامرزد. و آن حضرت سه مرتبه فرمود: کسانی را که سر می تراشند و بعد فرمود و آنهایی را که کوتاه می کنند.

ابراهیم بن یزید، از ابی زُبیر، از جابر برایم نقل کرد که گفت: هنگامی که پیامبر (ص) سرش را می تراشید، نگاه کردم و دیدم که موهای خود را بالای درخت سبزی که نزدیک بود تکان دادند. اُمّ عُمارة گوید: مردم شروع به برداشتن موها از بالای درخت کردند و میان خود تقسیم می کردند. من هم خود را با زحمت رساندم و چند تار موی گرفتم. این تارهای موی تا هنگام مرگ اُمّ عُمارة پیش او بود، و برای بیماران آب روی آن می ریختند و می خوردند. گوید، گروهی از مردم سر تراشیدند و گروهی دیگر تقصیر کردند (گرفتن ناخن و کوتاه کردن مقداری مو). اُمّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) گوید: من در آن روز اطراف موهای خود را کوتاه کردم. اُمّ عُمارة هم گوید: من با قبیچی که همراه خود داشتم، قسمتی از موهایم را کوتاه کردم.

خِرَاش بن هُنَید از قول پدرش برایم نقل کرد که: خِرَاش بن اُمیّه سر پیامبر را تراشید. گویند: پیامبر (ص)، پانزده شانزده روز در حُدیبیّه اقامت فرمود، و هم گفته اند بیست شب طول کشید. چون رسول خدا (ص)، از حُدیبیّه مراجعه کرد، نخست در مَرَّالْظَهْران و سپس در عُسْفان فرود آمد، و آنجا زاد و توشه مسلمانان اندک شد و مردم از گرسنگی به رسول خدا (ص) شکایت بردند و هنوز چند شتری همراه مردم باقی مانده بود. گفتند: ای رسول خدا، اجازه بدهید آنها را بکشیم و از گوشت و چربی آن استفاده کنیم، و از پوستش کفش بسازیم. پیامبر (ص) به آنها اجازه داد، ولی چون این خبر به عمر رسید، پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، این کار را مکن. اگر چند حیوان باقی بماند، برای خود مردم بهتر است، شما خوراکیهای مردم را بخواه، و برای آنان دعا فرما. رسول خدا (ص) دستور فرمودند تا سفره ها را

بگسترند، و جارچی فریاد کشید: هر کس هر مقدار خوراک برایش باقی مانده است در آن بریزد. ابوشریح کعبی گوید: من اشخاصی را دیدم که فقط يك خرما آوردند، و یا مشتی آرد و سویق، و بیشتر مردم چیزی نیاوردند، و آنچه که جمع شد، بسیار اندک بود. چون خوراکیها جمع شد و دیگر چیزی باقی نماند، رسول خدا (ص) کنار سفره رفت و دعای برکت خواند، آنگاه فرمود: کیسه های خود را نزدیک بیاورید! و مردم کیسه های خود را آوردند. ابوشریح گوید: من آنجا بودم، مردها می آمدند و هر مقدار خوراک می خواستند برمی داشتند، حتی بعضیها آن قدر برمی داشتند که جایی برای حمل آن نداشتند.

سپس پیامبر (ص) فرمان کوچ صادر کرد، و چون حرکت کردند، با آنکه تابستان بود باران فراوانی بارید. پیامبر (ص)، فرود آمدند و مسلمانان هم همراه آن حضرت فرود آمده و آب نوشیدند. سپس پیامبر (ص) برخاستند و خطبه ای ایراد کردند. سه نفر آمدند که دو نفرشان با پیامبر (ص) نشستند، یکی از آنان از رفتار خود احساس شرم کرد و خداوند هم به او لطف فرمود، دیگری توبه کرد و خداوند توبه اش را پذیرفت، و سومی از رسول خدا (ص) روی برگرداند و خدا هم از او روی برگرداند.

معاذبن محمد، از شعبه خدمتگزار ابن عباس، و او از ابن عباس، و او از عمر بن خطاب برایم نقل کرد: هنگام بازگشت پیامبر (ص) از حُدیبیّه همراه آن حضرت راه می رفتم، از پیامبر (ص) سوالی کردم ولی ایشان پاسخی ندادند، دوباره و سه باره سوال کردم باز هم پاسخی ندادند، با خود گفتم ای عمر، مادرت به عزایت بگرید، سه مرتبه از رسول خدا سوال کردی و پاسخی نگرفتی. گوید: شتر خود را حرکت دادم و از همه مردم پیشی گرفتم، و می ترسیدم که در مورد رفتار من در حُدیبیّه و اینکه صلح را دوست نداشتم آیه ای نازل شود. همچنانکه غمگین و ناراحت پیشاپیش مردم حرکت می کردم، ناگاه جارچی فریاد کشید «عمر بن خطاب»، و چنان وحشتی دردل من افتاد که خدا می داند، و حرکت کردم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدم و سلام دادم. رسول خدا (ص) با چهره ای خندان سلام مرا پاسخ دادند و فرمودند: سوره یی بر من نازل شد که برای من بهتر است از هر چه که خورشید بر آن طلوع می کند، و دیدم که چنین تلاوت می فرماید: اَنَا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مَبِينًا که خداوند در این سوره پیامبر را به مغفرت و آمرزش مرده داده است، و اینکه نعمت و یاری خود را بر او تمام خواهد کرد، و هم در مورد کسانی که از

(۱) سویق، آرد آمیخته به روغن و نمداده که گاهی خرما هم به آن می افزایند. م.

(۲) سوره ۴۸، آیه ۱.

فرمان خداوند پیروی می کنند، و نفاق منافقان، مطالبی بیان شده بود، و خداوند متعال در این -
باره ده آیه نازل فرموده است.

مُجَمَّعُ بْنُ يَعْقُوبَ، از قول پدرش، از مُجَمَّعُ بْنُ جَارِيَةَ برایم نقل کرد که، می گفته است:
هنگام بازگشت از حُدَیبِیَّة در ضَجْنَانَ متوجه شدم که مردم می روند، و می گویند: به رسول خدا
رحی شده است. من هم شروع به دویدن کردم و چون به حضور پیامبر (ص) رسیدیم دیدیم که
چنین تلاوت می فرماید: انا فتحنا لك فتحا مبينا و چون جبرئیل این آیات را فرود آورد، گفت:
ای رسول خدا بر تو فرخنده باد، و پس از اینکه جبرئیل به رسول شادباش گفت، مسلمانان هم
به ایشان شادباش گفتند. از جمله آیاتی که در حُدَیبِیَّة نازل شده است این آیات است: انا فتحنا
لك فتحاً مبيناً، گوید: منظور این است که داوری آشکاری برایت فراهم آوریم، و مقصود از
فتح، قریش و یمان ایشان است که بزرگترین فتح بود. ليفغر لك الله ما تقدم من ذنبك، گوید:
مقصود اموری است که مربوط به قبل از بعثت است و هم امور بعد از آن. و هم گفته اند که
منظور امور پیش از مرگ است و تا هنگامی که رسول خدا (ص) رحلت فرمود. و یتم نعمته
عليك، که مقصود از نعمت در اینجا صلح قریش است. و يهديك صراطاً مستقيماً، گوید: منظور
از صراط مستقیم حق است. و ينصرك الله نصراً عزيزاً، و مقصود آن است که بیروز شوی و
شرکی باقی نماند. هوالذی انزل السكينة في قلوب المومنين، که مراد از سکینه حالت آرامش و
طمأنینه است. ليزدادوا ايماناً مع ايمانهم، که مقصود حالت تصدیق و یقین است. والله
جنود السموات والارض، و برای خداست سپاههای آسمانها و زمین. ليدخل المومنين والمومنات
جنات تجري من تحتها الانهار خالدین فيها و يكثر عنهم سيئاتهم و كان ذلك عند الله فوزاً عظيماً،
منظور از سیات گناهانی است که مرتکب شده اید، و خود این آمرزش گناهان بزرگترین مایه
رستگاری است. و يعذب المنافقين والمنافقات و المشركين و المشركات الظانين بالله ظن السوء
عليهم دائرة السوء... این آیه در مورد کسانی است که پیامبر (ص) در راه مکه و مدینه بر آنها
گذشت، که از قبایل مزینه، و جهینه، و بنی بکر بودند، و ایشان را دعوت فرمود که همراه او به
حُدَیبِیَّة بیایند و بهانه آوردند، و گفتند که گرفتار زن و بچه و اموال خود هستند، و گمانهای باطل
و آرزوهای بد داشتند، و می گفتند: محمد همراه این عده اندک به سوی قومی که خونخواه
هستند حرکت می کند، و از حرکت با رسول خدا خودداری کردند. انا ارسلناك شاهداً و مبشراً و
نذيراً لتؤمنوا بالله و رسوله و تعزروه و توقروه و تسبحوه بكرة و اصيلاً. منظور این است که

رسول خدا گواه بر ایشان است، و آنان را به بهشت مرده دهنده و از دوزخ بیم دهنده است، و
یاری دهدش و گرامی داردش و برای خدا صبحگاهان و شامگاه نماز بگزارید. ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم، اشاره است به هنگامی که پیامبر (ص) دعوت
فرمود که زیر درخت با او بیعت کنند، و این را بیعت رضوان هم می نامند، و در آن روز مردم با
رسول خدا بیعت کردند که نگریزند و هم گفته اند که تا پای جان بیعت کردند. فمن نکث فانما
ینکث علی نفسه، می گوید: هر کس بیعت و عهده را که با رسول خدا بسته است تغییر دهد و
دگرگون سازد، بر خود ستم روا داشته است، و هر کس که به آن وفادار بماند برایش بهشت است.
سیقول لك المخلفون من الاعراب شغلنا اموالنا و اهلونا فاستغفر لنا یقولون بالستهم ما لیس فی
قلوبهم، گویند: اشاره به کسانی است که پیامبر (ص) بر آنها عبور فرمود، و ایشان را به حرکت
برانگیخت، و در آغاز کار از ایشان یاری و کمک خواست، ولی آنها گفتند گرفتار زن و فرزند و
کار خود هستند، و چون پیامبر (ص) به سلامت به مدینه بازگشت، آنها به حضورش آمدند و
گفتند: از اینکه خودداری کردیم و همراه شما نیامدیم، بر ایمان طلب آمرزش فرمای. و حال آنکه
ایشان به زبانهایشان چیزی می گویند که در دلشان نیست، و چه برای آنها استغفار بکنی و چه
نکنی برایشان یکسان است. بل ظنتم ان لن ینقلب الرسول و المؤمنون الی اهلیم ابدأ، تا آنجا
که می فرماید: و کتم قوماً بوراً، منظور اشاره به گفتار همان گروهی است که چون پیامبر (ص)
برایشان گذشت، گفتند: محمد با عده کمی به سوی جماعتی خونخواه و آماده برای جنگ
می رود، و او سلاح و ساز و برگ ندارد، و به همین جهت هم از حرکت با آن حضرت خودداری
کردند. و زین ذلک فی قلوبکم، منظور این است که با وجود آنکه یقین داشتند، و منظور از «قوماً
بوراً» یعنی نابود شونده. سیقول المخلفون اذا انطلقتم الی مغنم لتأخذوها... این هم اشاره به
همانهایی است که از همراهی و حرکت با رسول خدا (ص) برای حُدَیبِیَّة خودداری کردند، و
اعراب قبایل مُزَیْنَه و جُهَیْنَه و بکر بودند که چون پیامبر (ص) قصد حرکت به خیبر فرمود،
گفتند ما هم از شما پیروی می کنیم، در صورتی که خداوند می فرماید یزیدون ان یبدلوا کلام الله،
یعنی آنچه خدا مقدر کرده است این است که پیروی نکنند و منظور از کلام خدا یعنی تقدیر و
قضای الهی. قل للمخلفین من الاعراب ستدعون الی قوم اولی بأس شدید، گوید: منظور از
مخلفین همانها هستند که از شرکت در عمره حُدَیبِیَّة خودداری کردند، و منظور از قوم که در آیه

آمده است ایرانیان یا رومیان و یا قبیله هوازن است، و هم گفته اند: بنی خنیفه اند که با آنها جنگ یمامه پیش آمد. *تقاتلونهم اویسلمون فان تطیعوا یزتکم الله اجراً حسناً* و ان تتولوا کما تولیتم من قبل یعذبکم عذاباً الیماً، گوید: منظور این است که اگر از شرکت در آن سر باز بزنید، همچنانکه از شرکت در حدیبیه خودداری کردید، شما را عذابی دردناک خواهد کرد. لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج. گویند: چون آیه ۵۸ سوره نور نازل شد، مردم اشخاص کور و شل و بیماران را هم مشمول آن دانستند، و این آیه در آن مورد نازل شده است. و هم گویند که این آیه در مورد جنگ است.

محمد و معمر، از قول زهری برایم نقل کردند که، می گفته است: از سعید بن مسیب شنیدم که می گفت: این آیه در مورد گروهی از مسلمانان نازل شده است که چون به جنگ می رفتند کلیدهای منازل خود را به افراد زمین گیر می دادند، و این آیه دلیل بر رخصت و اجازه ای است که خداوند متعال به آنها داده است. *لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة...* گوید: منظور از یرخت، درخت بزرگی است که در ریگزارهای آنجا روئیده بود. *فعلم ما فی قلوبهم فانزل السکینه علیهم واثابهم فتحاً قریباً* - منظور این است که صدق نیت آنها را خداوند می دانست و برای ایشان طمأنینه و آرامش را که بیعت رضوان است بر آنها فرو فرستاد، و پاداش داد ایشان را فتحی نزدیک که مقصود صلح قریش است. و مقام کثیره تأخونها - منظور غنیمتهایی است که تا روز قیامت به دست مسلمانان خواهد رسید. و در آیه بعد که می فرماید *فعجل لکم هذه* - منظور فتح خیبر است. و *کف ایدی الناس عنکم* - و بازداشت دستهای مردمان را از شما. گوید: منظور، کسانی از مشرکانند که دور و بر لشکر پیامبر (ص) می گردیدند به امید اینکه گروهی از اصحاب را غافلگیر سازند، و حال آنکه مسلمانان موفق شدند ایشان را اسیر کنند. *ولتکون آیه للمؤمنین* - منظور این است که صلح قریش که بدون شمشیر و خونریزی صورت گرفت نایه عبرت است و این خود فتح بزرگی بود. *واخری لم تقدر وعلیها* - غنایم دیگری که به آنها دست نیافتید. گوید: منظور ایران و روم و بنا بر قولی مکه است. *ولو قاتلکم الذین کفروا لولوالادبار ثم لایجدون ولیاً ولا نصیراً* - منظور این است که، اگر قریش با شما جنگ می کردند منهنز می شدند و آنگاه نه از طرف خداوند برای آنها حفاظت و نگرهانی بود، و

(۱) سوره ۴۸، آیه ۱۶.

(۲) سوره ۴۸، بخشی از آیه ۱۸.

(۳) سوره ۴۸، آیه ۲۲.

نه از طرف اعراب کسی ایشان را یاری می کرد. *سنة الله التي قد خلت من قبل ولن تجد لسنة الله تبديلاً* - منظور از سنت الهی قضا و تقدیر خداوندی است در مورد پیروزی و غلبه فرستادگان و پیامبرانش. و *هو الذی کف ایدیکم عنکم و ایدیکم عنهم بیطن مکه من بعد ان اظفرکم علیهم...* گوید: اصحاب رسول خدا (ص) گروهی از مشرکان را در حدیبیه اسیر گرفته بودند و گروهی از مسلمانان در مکه زندانی بودند، و خداوند هر دو طرف را از کشتن اسیران بازداشت و این پیروزی بود. *هم الذین کفروا و صدوکم عن المسجد الحرام و الهدی معکوفاً ان یبلغ محله...* منظور این است که قربانیهها به مکه نرسید و در واقع در حدیبیه متوقف شد. *ولولا رجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلمرهم ان تطوهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل الله فی رختهم من یشاء لو تزیلوا لعذبنا الذین کفروا منهم عذاباً الیماً* - گوید: منظور گروهی از زنان و مردان مستضعف در مکه اند، که اگر سپاه اسلام وارد مکه می شد و بدون آنکه آنها را بشناسند، می کشتند، گرفتار بلایی بزرگ می شدند. زیرا گروهی مسلمان را بدون اینکه آنها را بشناسند، می کشتند، و اگر آنها از پیش کفار مکه می توانستند بیرون بیایند، ما کافران را شکنجه دردناکی می دادیم، و شما را با شمشیر بر آنها چیره می کردیم. *اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة حیة الجاهلیة...* این آیه اشاره است به مسأله خودداری سهیل بن عمرو از نوشتن «بسم الله الرحمن الرحیم» و «محمد رسول الله» در عهدنامه. *فانزل الله سکینته علی رسوله و علی المؤمنین و الزمهم کلمة التقوی و کانوا احق بها و اهلها* - منظور از کلمه تقوی در این آیه (لا اله الا الله) است که مسلمانان به مراتب از کفار شایسته تر و سزاوارتر برای آن هستند. *لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام... فجعل من دون ذلك فتحاً قریباً* - منظور از فتح قریب همان صلح حدیبیه است. سپس در *عمره القضا پیامبر (ص)* وارد مکه شدند و سر خود را تراشیدند، و گروهی هم همراه آن حضرت سر تراشیدند، و گروهی دیگر ناخن گرفتند یا موی خود را کوتاه کردند، و بعد در سفر حج خود در کمال ایمنی و بدون اینکه از کسی غیر خداوند بترسند، وارد مکه شدند. *محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تراهم رکعاً سجداً یبتغون فضلاً من الله و رضواناً...* منظور این است که مسلمانان با رکوع و

(۱) سوره ۴۸، آیه ۲۳.

(۲) سوره ۴۸، آیه ۲۴.

(۳) سوره ۴۸، آیه ۲۵.

(۴) سوره ۴۸، آیه ۲۶.

(۵) سوره ۴۸، آیه ۲۷.

(۶) سوره ۴۸، آیه ۲۹.

سجود خود فضل و رضوان الهی را می جویند و بر چهره ایشان اثر تواضع و خشوع پیدا است. مثلهم فی التوراة و مثلهم فی الانجیل کزرع اخرج شطاه فآزره فاستلف فاستوی علی سوره يعجب الزراع. یعنی مثل اصحاب رسول خدا (ص) در انجیل هم همچین است که نخست اندک بودند، سپس بیشتر شدند و افزونی یافتند و در برخورد خشمگین و شدید گردیدند. و در آیه ۱۹ سوره حدید می فرماید والذین آمنوا بالله و رسوله اولئك هم الصديقون - گوید: منظور کسانی هستند که ایمان آورده اند و رسولان الهی ایمان آنها را تصدیق می کنند. و در آیه ۳۱ سوره رعد می فرماید ولا یزال الذین کفروا تصیبهما صاعقه - و مقصود این است که هیچ فتحی در اسلام بزرگتر از صلح حدیبیه نبوده است.

گوید: جنگ میان مردم مانع گفتگو شده بود و بدون تردید اگر برخوردی پیش می آمد، همراه با کشتار بود؛ ولی چون صلح پیش آمد، جنگ آرام گرفت و مردم نسبت به یکدیگر احساس امنیت کردند. و با هر کس که فکر و اندیشه ای داشت چون درباره اسلام صحبت می کردند، مسلمان می شد. چنانکه در فاصله این صلح بسیاری از بزرگان مشرکان که همواره در شرك و جنگ با اسلام پایدار بودند، از قبیل عمرو عاص، خالد بن ولید و نظایر ایشان مسلمان شدند. این صلح مدت بیست و دو ماه ادامه یافت و سپس مشرکان عهدشکنی کردند، و در این مدت گروه زیادتری از آغاز اسلام تا آن زمان مسلمان شدند و اسلام در سراسر عربستان آشکار گردید.

چون پیامبر (ص)، از حدیبیه به مدینه مراجعت فرمود، ابوبصیر که مسلمان بود - او همان عتبه بن اسید بن جاریه و همیمان بنی زهره است - با پای پیاده از قبیله خود گریخت و به مدینه آمد. آنس بن شریق و ازهر بن عبد عوف زهری نامه ای برای رسول خدا (ص) نوشتند و خنیس بن جابر را که از بنی عامر بن لؤی بود با پرداخت يك شتر اجیر کردند تا نامه را به حضور پیامبر (ص) ببرد، و شتری هم تهیه دیدند که خنیس بر آن سوار شود. خدمتکار خنیس که نامش کوثر بود با او همراه شد. آنس بن شریق، و ازهر بن عبد عوف در نامه ای که نوشته بودند از مسأله صلح یادآوری، و تقاضا کرده بودند که ابوبصیر را مسترد کنند.

آن دو، سه روز پس از اینکه ابوبصیر به مدینه رسیده بود، وارد مدینه شدند. خنیس گفت: ای محمد، برایت نامه ای آورده ام. پیامبر (ص) ابی بن کعب را فرا خواندند و او نامه را خواند. در آن نامه نوشته بودند: تو خود به شرایط صلح آشنایی و می دانی که هر يك از اصحاب ما که

پیش تو بیایند باید آنها را برگردانی. بنابراین دوست ما را به ما برگردان. پیامبر (ص)، به ابوبصیر دستور فرمودند که همراه آن دو برگردد و او را به آن دونفر مسترد فرمود. ابوبصیر گفت: ای رسول خدا، مرا به مشرکان پس می دهی تا مرا به خاطر اینم شکنجه کنند؟ پیامبر (ص) فرمودند: ای ابوبصیر، تو خودت می دانی که ما با این قوم چه عهد و پیمانی بسته ایم، و شایسته نیست که ما در دین خود مکر و غدیری انجام دهیم، خداوند متعال برای تو و دیگر مسلمانانی که همراه تو هستند، گشایش و راه نجاتی فراهم خواهد فرمود. ابوبصیر گفت: ای رسول خدا، مرا به مشرکان پس می دهی؟ پیامبر (ص) فرمودند: ای ابوبصیر همراه ایشان برو که خداوند بزودی برای تو راه نجاتی فراهم می فرماید. و او را به آن دو سپرد. و ابوبصیر همراه آن دو بیرون رفت.

مسلمانان به ابوبصیر آهسته می گفتند: مژده باد تو را، زیرا بدون تردید خداوند برای تو راه نجاتی قرار داده است، و گاه يك مرد بهتر از هزار مرد است، و او را تشویق می کردند که آن دو نفر را از بین ببرد.

آن سه نفر بیرون رفتند و هنگام نماز ظهر به ذوالحلیفه رسیدند. ابوبصیر وارد مسجد ذوالحلیفه شد و بر طبق حکم نماز مسافر، دو رکعت نماز ظهر خواند، و خوراک خود را که مقداری خرما بود و با خود آورده بود، برداشت و کنار دیوار مسجد نشست و مشغول نهار خوردن شد، و به دونفری که همراهش بودند گفت: نزدیک بیاید و از این خوراک بخورید. گفتند: ما راه به خوراک تو نیازی نیست. ابوبصیر گفت: ولی اگر شما مرا دعوت می کردید، می پذیرفتم و همراه شما غذا می خوردم. آن دو شرمسار شدند و پیش آمدند و از خرمای او خوردند و سفره خودشان را هم گشودند که در آن مقداری نان بود و هر سه با یکدیگر غذا خوردند، و ابوبصیر با آن دو بنای رفاقت گذاشت. مرد عامری شمشیر خود را بر سنگی که به دیوار بود آویخته بود. ابوبصیر به او گفت: ای برادر بنی عامری، نام تو چیست؟ گفت: خنیس. پرسید: فرزند کیستی؟ گفت: جابر. ابوبصیر گفت: آیا این شمشیر تو تیز است؟ گفت: آری. گفت: اگر دلت می خواهد بسنده بینم. خنود خنیس که از ابوبصیر به شمشیر نزدیکتر بود، شمشیر را به او داد. ابوبصیر دسته شمشیر را به دست گرفت و حال آنکه خنیس بن شریق غلاف آن را در دست داشت. ابوبصیر چنان ضربتی با شمشیر به خنیس زد که بر جای سرد شد، و کوثر به سوی مدینه گریخت. ابوبصیر هم او را تعقیب می کرد، ولی نتوانست به او برسد و کوثر قبل از ابوبصیر به مدینه رسید. ابوبصیر گوید: به خدا قسم اگر او را هم گیر می آوردم مثل دوستش می کشتم و او را روانه راه او می کردم.

گوید: همچنان که پیامبر (ص) بعد از نماز عصر همراه اصحاب خود نشسته بود ناگاه کوثر پیدا شد که به شدت می‌دوید. پیامبر (ص) فرمود: این مرد سراسیمه و وحشت‌زده است. و او آمد تا به کنار پیامبر رسید. رسول خدا (ص) فرمود: وای بر تو، چه خبر است، تو را چه می‌شود؟ گفت: رفیق شما رفیق مرا کشت، و من از دست او گریختم چیزی هم نمانده بود که مرا بکشد. چیزی که موجب شده بود ابوبصیر عقب بماند حمل اثاثیه و سلاح آنها و شترشان بود. هنوز پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرموده بود که ابوبصیر هم بر در مسجد ظاهر شد و شتر را بست و در حالی که شمشیر مرد عامری را بسته بود، وارد مسجد شد، و کنار رسول خدا (ص) ایستاد و گفت: شما به عهد خود وفا فرمودید، و خداوند چیزی بر عهده شما باقی نگذاشت و مرا هم تسلیم دشمن کردید. من هم از اینکه دین خود را از دست بدهم دفاع کردم و نخواستم حق را تکذیب کنم. پیامبر (ص) فرمودند: این پدر سوخته اگر مردانی همراهش بودند موجب برانگیخته شدن جنگ می‌شد. ابوبصیر که جامه‌ها و شمشیر و شتر خنیس بن جابر را با خود آورده بود به رسول خدا (ص) گفت خمس این را بردارید. حضرت فرمودند: اگر من خمس این مال را بردارم تصور خواهند کرد که به عهد و پیمان وفا نکرده‌ام، ولی تو جامه و سلاح او را هر کار می‌خواهی بکن. آنگاه پیامبر (ص) به کوثر گفتند: تو همراه او پیش دوستان خود برگرد. کوثر گفت: ای محمد، جان من برایم ارزش دارد؛ من تاب و توان درگیری با او را ندارم. پیامبر (ص) به ابوبصیر فرمودند: هر جا می‌خواهی برو! و او از مدینه بیرون رفت تا به منطقه عیص رسید و در ساحل دریا که مسیر حرکت کاروانهای قریش به شام بود، فرود آمد.

ابوبصیر گوید: من از مدینه بیرون آمدم در حالی که تمام زاد و توشه من يك مشت خرما بود که آنرا در سه روز خوردم، بعدها به کنار دریا می‌آمدم و از ماهیهایی که دریا آنها را بیرون انداخته بود، تغذیه می‌کردم. چون گفتار پیامبر (ص) که در مورد ابوبصیر فرموده بودند «این مرد اگر افرادی گردش جمع شوند آتش جنگ را افروخته خواهد کرد»، به اطلاع مسلمانانی که در مکه بودند رسید، شروع به پیوستن به او کردند.

کسی که این گفتار پیامبر (ص) را برای مسلمانان مکه نوشت عمر بن خطاب بود. چون نامه عمر به مسلمانان رسید و به آنها خبر داده بود که ابوبصیر کنار دریا زندگی می‌کند و در راه کاروانهای قریش قرار دارد، مسلمانان مکه یکی یکی پیش ابوبصیر می‌رفتند و حدود هفتاد نفر نزد او جمع شدند. آنها بر قریش سخت گرفتند و به هر يك از آنها که دست می‌یافتند

(۱) عیص، نام آبی است در دیار بنی سلیم و نام کوهی از کوههای مدینه. - م.

می‌کشتندش، و هر کاروانی که از آنجا عبور می‌کرد راهش را می‌بستند، به طوری که قریش را به ستوه آوردند. کاروانی از قریش که همراه آنها سی شتر بود و آهنگ شام داشت مورد هجوم ایشان قرار گرفت و این آخرین حمله آنها بود. غنیمتی که به هر يك از مسلمانان رسید، معادل سی دینار بود. یکی از مسلمانان پیشنهاد کرد که خمس این غنایم را برای پیامبر (ص) بفرستند. ابوبصیر گفت: رسول خدا نخواهد پذیرفت، من هم لباس و اسلحه خنیس را بردم و نپذیرفتند، و فرمودند «اگر چنین کنم به عهد و پیمان خود با آنها عمل نکرده‌ام».

این گروه ابوبصیر را امیر خود قرار دادند و او با آنها نماز می‌گزارد و فرائض اسلامی را اقامه می‌کرد، و آنها همگی نسبت به او شنوا و فرمان بردار بودند. چون خبر کشته شدن خنیس عامری به وسیله ابوبصیر به اطلاع سهیل بن عمرو رسید بر او بسیار گران آمد و گفت: به خدا قسم ما با محمد چنین صلح نکرده بودیم. قریش گفتند: محمد از این کار تبرئه است، فرستاده شما در راه به وسیله ابوبصیر کشته شده است و این کار چه ارتباطی به محمد دارد؟ سهیل گفت: آری به خدا قسم دانستم که محمد به عهد خود وفا کرده است و گرفتاری ما به واسطه خامی فرستادگان ما بوده است. گوید: سهیل به کعبه تکیه کرد و گفت: به خدا سوگند پشت خود را از کعبه بر نمی‌دارم تا اینکه خون بهای خنیس پرداخت شود. ابوسفیان گفت: این کمال سفاقت است. به خدا قسم هرگز قریش خون بهای او را نمی‌پردازد، زیرا او را بنی زهره فرستاده‌اند. سهیل گفت: آری راست می‌گویی، خون بهای او فقط بر عهده بنی زهره است و هیو گروه دیگری از مردم غیر از ایشان نباید عهده دار پرداخت آن گردد؛ زیرا قاتل از ایشان است و آنها از هر کس به پرداخت آن مستحق‌ترند. اخنس بن شریق گفت: به خدا سوگند ما خون بهای او را پرداخت نمی‌کنیم، نه ما او را کشته‌ایم و نه به کشته شدنش امر کرده‌ایم. مردی که دینش غیر دین ما و پیرو محمد است او را کشته است. بنابراین به سراغ محمد بفرستید تا خون بها را بپردازد. ابوسفیان گفت: هرگز چنین نیست، نه خون بها و نه غرامتی متوجه محمد است. او از این اتهام بری است و بر عهده او بیش از آنچه کرده است نیست. او ابوبصیر را در اختیار دو فرستاده شما قرار داده است. اخنس گفت: به هر حال اگر همه قریش دیه او را بپردازند، بنی زهره هم که خاندانی از قریشند، همراه ایشان در پرداخت سهم خود شرکت خواهند کرد، ولی اگر قریش دیه پرداخت نکند ما هم حتما خون بهایی پرداخت خواهیم کرد. قریش و بنی زهره تا هنگام فتح مکه و ورود رسول خدا (ص) به آن دیار خون بهای خنیس را نپرداختند.

مؤهب بن رباح، در مورد صحبت سهیل بن عمرو درباره بنی زهره و اینکه ایشان باید خون-

بهای خنّیس را بپردازند، این ابیات را سروده است:
 از قول سهیل مطلبی به اطلاع من رسید
 که به اصطلاح مرا بیدار کند و حال آنکه من خواب نبوده‌ام.
 اگر از من سرزنش و عتاب را می‌خواهی،
 چقدر میان من و تو فاصله است
 هرگز در پیشامدهای سخت
 و آنگاه که نیزه‌ها فرود می‌آیند مرا ناتوان نیافته‌ای.
 من به واسطه عزت قوم خود با همه بزرگان برابرم و برتر،
 قوم من میان همه مردم پیشروتر هستند.

این اشعار را عبدالله بن ابی عبیده برایم خواند و از مشایخ خود شنیدم که آنها را تأیید می‌کردند.

چون از ابوبصیر به قریش رسید آنچه رسید، قریش مردی را همراه نامه‌ای به حضور رسول خدا (ص) فرستادند و در آن نامه مطالبی در مورد خویشان خود پرسیده بودند، و هم اظهار داشته بودند که ما را به ابوبصیر و یاران او نیازی نیست. این بود که پیامبر (ص) هم نامه‌ای به ابوبصیر مرقوم فرمودند که همراه یاران خود به مدینه برود، از قضا این نامه هنگامی به دست ابوبصیر رسید که در حال مرگ بود. در عین حال شروع به خواندن نامه کرد و در حالی که نامه در دستش بود، درگذشت. یاران او بر او نماز گزارند و همانجا دفنش کردند، و بر گور او مسجدی ساختند، سپس آهنگ مدینه کردند. ایشان هفتاد مرد بودند که ولید بن مغیره هم با آنها بود. چون وارد ریگزارهای مدینه شدند، از اسب به زیر افتاد و انگشتش قطع شد. او در همان حال که محل زخم را می‌بست این بیت را می‌خواند:

تو انگستی هستی که در راه خدا خون آلود سدی
 و در راه خدا این چیز مهمی نیست که دیده‌ای

ولید بن مغیره به مدینه آمد و آنجا درگذشت. ام سلمه همسر رسول خدا (ص) به آن حضرت گفت: اجازه بدهید تا من بر ولید گریه کرده و عزاداری کنم. پیامبر (ص) فرمود: چنین کن. ام سلمه زنان را جمع کرد و برای آنها خوراکی تهیه کرد، از جمله اشعاری که در مرثیه او خوانده و گریسته است این دو بیت است:

(۱) برای اطلاع بیشتر از این اشعار و پاسخی که به آن داده شده، به سیره، ج ۳، ص ۳۳۹ مراجعه کنید. - م.

ای چشم، بر ولید بن مغیره گریه کن،
 که کسی همچون او برای عشیره‌ای کافی بود
 ابن ابی الزناد از قول پدرش برایم روایت کرد که گفته است: چون پیامبر (ص) گریستن بر ولید را شنید فرمود: مردم ولید را دوست خود گرفته‌اند.
 گویند، هیچ زن قرشی را سراغ نداریم که از خانه پدر و مادر بیرون آمده و به سوی خدا هجرت کرده باشد، مگر ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط. خود او چنین نقل می‌کرده است:
 معمولاً به قصد مزرعه‌ای که برخی از خویشاوندانم آنجا بودند و در ناحیه تنعیم یا حصحص قرار داشت، بیرون می‌آمدم و سه چهار روزی آنجا می‌ماندم و بعد به خانه بر می‌گشتم. پدر و مادرم با رفتن من به آنجا ممانعت نمی‌کردند و آن را مسئله‌ای عادی می‌دانستند. تا اینکه روزی از مکه بیرون آمدم و چنان وانمود کردم که می‌خواهم به همان مزرعه بروم و همینکه همراهان من برگشتند به راه افتادم تا به راه اصلی مکه به مدینه رسیدم. در این هنگام به مردی از قبیله خزاعه برخورددم، و او به من گفت: کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: کاری دارم، ولی تو که هستی و چرا سؤال کردی؟ گفت: مردی از خزاعه‌ام. چون نام خزاعه را آورد مطمئن شدم، چون می‌دانستم قبیله خزاعه با رسول خدا (ص) هم عهد و پیمان هستند. گفتم: من زنی از قریشم و می‌خواهم به رسول خدا ملحق شوم ولی راه را بلد نیستم. گفت: اتفاقاً ما مردمی هستیم که این راه برایمان شب و روز ندارد، من همراه تو خواهم بود تا تو را به مدینه برسانم. آنگاه شتری آورد و سوار شدم، و او پیاده حرکت می‌کرد و افسار شتر را می‌کشید و به خدا سوگند حتی يك کلمه هم با من صحبت نکرد. هرگاه که شتر را می‌خواستید فاصله می‌گرفت و پس از اینکه من پیاده می‌شدم او به سراغ شتر می‌رفت و آن را بر درختی می‌بست، و خودش هم از من دورتر می‌شد و کنار درختی می‌ماند، و هنگام حرکت شتر را نزدیک من می‌آورد و فاصله می‌گرفت تا سوار شوم، آنگاه افسار شتر را می‌گرفت و حرکت می‌کرد بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند تا هنگامی که دوباره فرود می‌آمدم و همواره چنین بود تا به مدینه رسیدیم. خداوند او را بهترین پاداش عنایت فرماید.

ام کلثوم همواره می‌گفت: خزاعه بسیار قبیله خوبی است. گوید: در حالی که بر چهره خود نقابی افکنده بودم پیش ام سلمه همسر پیامبر (ص) رفتم و او مرا نشناخت تا اینکه نسب خود را برایش گفتم و نقاب از چهره‌ام برداشتم. آنگاه مرا با مهربانی پذیرفت و پرسید: به سوی خدا و رسول خدا هجرت کرده‌ای؟ گفتم: آری، ولی می‌ترسم که رسول خدا همان طوری که مردانی نظیر ابوبصیر و ابو جندل بن سهیل را به مشرکان پس دادند، مرا هم تسلیم ایشان فرماید، و تو

ای ام سلمه می دانی که زنان غیر از مردانند، و خویشاوندانم در جستجوی منند. امروز هشتمین روزی است که از آنها جدا شده ام. آنها یکی دو روزی حوصله می کنند و سپس به جستجوی من برخواهند آمد، و اگر پیدایم نکنند سه روزه تا اینجا به سراغم خواهند آمد.

گوید: در این هنگام پیامبر (ص) پیش ام سلمه آمد و او موضوع ام کلثوم را به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) به او خوشامد فرمود. ام کلثوم گفت: ای رسول خدا، من برای حفظ دین خود به سوی تو گریخته ام، مرا حفظ فرمای و به آنها تسلیم مکن وگرنه مرا سخت شکنجه و عذاب خواهند کرد، و من طاقت شکنجه ندارم که من زن هستم و ناتوانی زنها را می دانی، و حال آنکه من دیدم که آن دو مرد را به مشرکان تسلیم فرمودی، هر چند یکی از آنها محفوظ ماند، ولی به هر حال من زن هستم. پیامبر (ص) فرمودند: خداوند در مورد زنها پیمان خدیجه را سگسته، و درباره ایشان سوره «ممتحنه» را نازل فرموده است، و در این مورد فرمانی نازل فرموده است که همه را خوشنود می کند. پیامبر (ص)، مردانی را که گریخته و آمده بودند، به مشرکان تسلیم می کردند، و حال آنکه هیچیک از زنها را مسترد نفرمودند.

فردای آن روز دو برادر ام کلثوم، ولید و عماره پسران عقبه بن ابی معیط از راه رسیدند، و گفتند: ای محمد، به عهد و پیمان خود با ما وفا کن. حضرت در پاسخ آن دو فرمود: خداوند آن پیمان را در هم سگسته است. و آن دو هم برگشتند.

محمد بن عبدالله، از قول زهری برایم نقل کرد که گفته است: پیش عروه بن زبیر بودم، و او در پاسخ هئید وزیر ولید بن عبدالملک نامه ای می نوشت. هئید برای عروه نامه ای نوشته و درباره آیه مبارکه زیر سؤال کرده بود: یا ایها الذین امنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن... عروه در پاسخ او نوشت: پیامبر (ص) در خدیجه با کفار صلح کردند و قرار گذاشتند که هر کس بدون اذن ولی خود به مسلمانان پیوندد، او را مسترد دارند. آن حضرت مردان را مسترد می فرمود، و چون زنان هجرت کردند، حق تعالی اجازه نفرمود که در صورت قطعیت اسلام آنها، ایشان را مسترد دارند.

برخی پنداشته اند که ام کلثوم به واسطه رغبت به ازدواج با رسول خدا آمده است. به پیامبر دستور داده شده بود که مهریه و کابین آنها را به سوهرا ن آنها بدهند، و در عوض اینکه ایشان باید تسلیم باشند، مسلمانان هم باید معادل مهریه را بدهند.

فردای آن روز هم برادران ام کلثوم در طلب او آمدند و پیامبر (ص) از تسلیم کردن او به

آنها خودداری فرمودند. آن دو به مکه برگشتند و به قریش خبر دادند، و آنها هم در این مورد کسی را به مدینه نفرستادند و موافقت کردند که زنان مسترد نشوند. این آیات هم در این مورد نازل شده است: ولیستلوا ما انفقوا ذلکم حکم الله یحکم بینکم واللّه علیم حکیم. و ان فاتکم شیء من ازواجکم الی الکفار فعاقبتن فاتوا الذین ذهبت ازواجهم مثل ما انفقوا... منظور این است که اگر زنی از مسلمانان از سوهرا خود و اسلام بگریزد و به مشرکان پناهنده شود، اگر زنی از مشرکان گریخت می توان آن دو را معاوضه کرد. یعنی صدق زن مسلمان را پس از کسر میزان صدق زنی که گریخته است محاسبه کرد. مسلمانان به این حکم راضی شدند و مشرکان این حکم را نپذیرفتند. آنچه که بر عهده مسلمانان بود پرداخت مهریه زنانی بود که هجرت می کردند. در صورتی که زنی مسلمان به سوی مشرکان می گریخت به میزان مهریه و مخارجی که مرد کرده بود از اموال مشرکان که در دست مسلمانان بود به او پرداخت می کردند.

واقعی گوید: ما هیچ سراغ نداریم که زنی پس از مسلمان شدن برای الحاق به مشرکان گریخته باشد، ولی فرمان و حکم خدا در این مورد چنین بود و خدا دانا و حکیم است. ولاتمسکوا بعصم الکوافر. که منظور این است: زنان غیر اهل کتاب را نگهداری نکنید. پس از نزول این آیه عمر بن خطاب زینب دختر ابی امیه را طلاق داد که معاویه بن ابوسفیان او را به همسری گرفت، و همچنین عمر دختر جزل خزاعی را هم طلاق داد که او را ابوجهیم بن حذفه گرفت، عیاض بن غنم قهیری هم ام حکم دختر ابوسفیان را طلاق داد و او را عبدالله بن عثمان ثقفی به همسری برگزید که برای او عبدالرحمن بن ام حکم را زاید.

جنگ خبیر

واقعی گوید: محمد بن عبدالله، و موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث تیمی، و عبدالله بن جعفر، و ابن ابی سبره، و ابن ابی حبیبه، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز، و محمد بن صالح، و محمد بن یحیی بن سهل، و عائذ بن یحیی، و عبدالحمید بن جعفر، و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و اسامه بن زید لثی، و ابومعشر، و معاذ بن محمد، و ابراهیم بن جعفر، و یونس و یعقوب فرزندان محمد ظفری، و یعقوب بن محمد بن ابی صعصعه، و سعید بن ابی زید بن معلی زرقی، و ربیع بن عثمان، و محمد بن یعقوب، و عبدالله بن یزید، و عبدالملک و عبدالرحمن

(۱) سوره ۶۰، آیات ۱۰ و ۱۱.

(۲) خبیر، نام دهکده و سرزمینی در هشت منزلی مدینه در راه شام است. (معجم البلدان، ج ۳، ص ۱۵)

(۱) سوره ۶۰، آیه ۱۰

پسران محمد بن ابی بکر، و معمر بن راشد، و اسماعیل بن ابراهیم بن عقبه، هر کدام به نقل از افرادی داستان خیبر را برایم نقل کردند. برخی گفته‌های خود را از دیگران شنیده بودند، و غیر از این گروه هم که نام بردم قسمتهایی از داستان را دیگران برایم نقل کرده اند، و من تمام آنچه را که برایم نقل کرده اند می نویسم:

گویند، پیامبر (ص) در ماه ذیحجه سال ششم از حدیبیه به مدینه مراجعت فرمود، و تمام آن ماه و محرم را در مدینه اقامت کرد، و در صفر سال هفتم، و هم گفته شده است که در آغاز ربیع الاول آن سال عازم خیبر شدند.

پیامبر (ص)، به یاران خود فرمان داد تا آماده جنگ شوند، و ایشان هم سخت کوشیدند. همچنین، پیامبر (ص) از مسلمانان و اعراب اطراف مدینه خواستند که در جنگ شرکت کنند. کسانی هم که در حدیبیه از شرکت در جنگ خودداری کرده بودند، به امید غنیمت، خواستند همراه آن حضرت حرکت کنند و گفتند همراه شما بیرون می آیم. در حالی که نه تنها از شرکت در حدیبیه خودداری کرده بودند، بلکه شایعه پراکنی هم می کردند. در این موقع می گفتند که خیبر مهمترین روستای حجاز از لحاظ خوراک و گوشت و اموال است، و ما حتماً همراه شما خواهیم آمد. پیامبر (ص) فرمود: اگر با من می آید فقط باید نیت شما جهاد باشد، و اگر مقصودتان غنیمت است نباید بیاید. و به همین منظور دستور فرمود جارچی جار بزند کسی که همراه ما می آید فقط باید رغبت به جهاد داشته باشد، و کسانی که قصد غنیمت دارند، نیایند.

چون مردم برای شرکت در جنگ خیبر آماده شدند، این مسأله بر یهودیانی که در مدینه بودند و با پیامبر (ص) معاهده داشتند، گران آمد، و دانستند همینکه مسلمانان به خیبر برسند، خداوند خیبر را هم نابود خواهد فرمود، همان طور که یهود بنی قینقاع و بنی نضیر و بنی قریظه را نابود فرمود.

گویند: همینکه ما آماده حرکت شدیم، هر کس از یهودیان که طلبی از مردم مدینه داشت، اصرار در وصول آن می کرد؛ چنانکه ابوشحّم یهودی، از عبدالله بن ابی حذرّد اسلمی پنج درهم بهای جوی را که اسلمی از او خریده بود، طلب داشت و به سراغ او آمد. اسلمی به او گفت: مهلت بده، امیدوارم به خواست خداوند وقتی برگشتم حق تو را بپردازم. زیرا خداوند عزوجل به پیامبرش وعده داده است که خیبر را در غنیمت او قرار دهد. و تو می دانی که مادر واقع به انبار خوار و بار و اموال حجاز می رویم. عبدالله بن ابی حذرّد اسلمی از کسانی بود که در حدیبیه هم شرکت کرده بود. ابوشحّم از روی کینه و رشک گفت: خیال کرده ای جنگ با خیبریان مثل جنگهای شما با اعراب است؟ سوگند به تورات در آنجا ده هزار جنگجو وجود دارد. اسلمی

گفت: ای دشمن خدا، تو ما را از دشمن می ترسانی و حال آنکه خودت در بناه و جوار ما هستی؟ به خدا قسم تو را به محضر رسول خدا خواهم برد. گویند: به پیامبر (ص) عرض کردم آیا می شنوید که این یهودی چه می گوید؟ و آنچه که ابوالشحّم گفته بود برای آن حضرت نقل کرد. پیامبر (ص) سکوت کردند و پاسخی به او ندادند. گویند: ولی من دیدم لبهای پیامبر (ص) حرکت می کند، و چیزی می گوید اما من نشنیدم. مرد یهودی گفت: ای ابوالقاسم، این مرد به من ستم کرده است و خوراک مرا گرفته و بهای آن را نگاه داشته است. پیامبر (ص) به این ابی حذرّد فرمودند: حق او را بده. این ابی حذرّد گویند: ناچار یکی از جامه های خود را به سه درهم فروختم و بقیه را هم فراهم کردم و وام خود را برداختم. جامه دیگری که داشتم بوشیدم و عمامه ای هم داشتم که آن را هم برای اینکه گرم باشم بیچیدم، و سلمه بن اسلم هم جامه ای به من عطا کرد، و من در حالی که فقط دو جامه داشتم همراه مسلمانان به جنگ رفتم، و خداوند به من خیر عنایت فرمود. اتفاقاً زنی را به اسارت گرفته بودم که میان او و ابوالشحّم نسبتی بود و او را در مقابل دریافت مالی به ابوالشحّم فروختم.

ابوعبّس بن جبّر به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، ما نه خرجی داریم و نه زاد و توشه و نه جامه که همراه شما بیاییم. پیامبر (ص)، يك جامه جلوباز به او لطف فرمود که آن را به هشت درهم فروخت. دو درهم را برای خوراک خود، خرما خرید، و دو درهم برای خرج خانواده اش گذاشت، و با چهار درهم دیگر بُردی برای خود خرید. گویند: شبی مهتابی در راه خیبر پیامبر (ص) متوجه مردی شد که پیشاپیش آن حضرت حرکت می کرد. بر تن او بُردی بود که چنان برق می زد که گویی در آفتاب است، و بر سر او هم کلاهخودی بود. پیامبر (ص) پرسیدند: این کیست؟ گفتند: ابوعبّس بن جبّر است. پیامبر (ص) فرمود: او را بگیرد! گویند: من را از جلو و پشت سرگرفتند، و من پنداشتم که درباره من قرآن نازل شده است، و شروع به توضیح دادن کردم، و گفتم کاری نکرده ام. تا اینکه پیامبر (ص) به من رسیدند و پرسیدند: چرا پیشاپیش حرکت می کنی و با مردم راه نمی روی؟ گفتم: ناقه من تیزرو است. فرمود: آن جامه جلوبازی که به تو دادم چه شد؟ گفتم: به هشت درهم فروختم، دو درهم خرما خریدم و دو درهم برای هزینه خانواده ام گذاشتم، و با چهار درهم دیگر بُردی خریدم. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای ابوعبّس، به خدا قسم تو و دیگر یاران فقیرت اگر سلامت باشید و کمی زنده بمانید، مال شما زیاد خواهد شد، و آنچه که برای اهل خود باقی می گذارید فراوان می شود، و پول و برده های شما زیاد می شود و این به سود شما نیست. ابوعبّس گویند: به خدا قسم همچنان بود که رسول خدا فرمود.

پیامبر (ص)، سیبَع بن عُرْفَطَه را که از قبیله غِفَار بود جانشین خود در مدینه فرمود. ابو هریره گوید: ما که حدود هشتاد خانواده از دوس بودیم به مدینه آمدیم. کسی گفت: پیامبر (ص) در خیبر هستند و خواهند آمد. گفتیم: من هر جا که بشنوم پیامبر (ص) آنجا هستند به همانجا می‌روم. این بود که سوار شدیم و در خیبر به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و دیدیم که نَطَاة را فتح کرده و اهل کتیبه را محاصره کرده بودند. ما هم همانجا اقامت کردیم تا خداوند به ما فتح و پیروزی عنایت فرمود.

ابو هریره گوید: هنگامی که به مدینه آمده بودیم، نماز صبح را پشت سر سیبَع بن عُرْفَطَه گزاردیم. او در رکعت اول سوره مریم و در رکعت دوم سوره مَطْفُفین را خواند، و چون این آیه را خواند اِذَا اِكْتَالُوا عَلٰی النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ - چون از بهر خویش پیمایند بر مردمان، تمام پیمایند. با خود گفتیم، عموی من در سَرَاة دارای دو ترازو بود، يك ترازو که کم نشان می‌داد و دیگری که بیشتر.

و گویند پیامبر (ص) ابودر را در مدینه جانشین خود فرمود، و به نظر ما همان سیبَع بن عُرْفَطَه درست است.

یهودیان خیبر گمان نمی‌کردند که پیامبر (ص) به جنگ ایشان اقدام فرماید، چه حصارهای بسیار بلند و اسلحه فراوان و عده زیادی داشتند. هر روز ده هزار نفر جنگجو بیرون می‌آمدند و صف می‌کشیدند، و می‌گفتند: محمد با ما جنگ خواهد کرد؟ هرگز، هرگز. یهودپانی هم که در مدینه بودند، هنگامی که پیامبر (ص) برای جنگ خیبر آماده می‌شدند، می‌گفتند: خیبر بسیار استوارتر از آن است که شما آن را فتح کنید. اگر دژهای خیبر و مردان آن را ببینید پیش از رسیدن به آن باز خواهید گشت. خیبر دژهای مرتفع بر قله‌های کوهها، و آب فراوان و دایمی دارد. در خیبر هزار زره پوش هستند، اگر یاری آنها نبود قبیله اسد و غطفان، نمی‌توانستند جلوی هجوم اعراب را بگیرند. حالا شما می‌توانید خیبر را بگیرید؟ همین حرفها را به اصحاب پیامبر (ص) هم می‌گفتند، و آنها جواب می‌دادند، خداوند به رسول خود وعده فرموده است که خیبر را به غنیمت خواهد گرفت.

پیامبر (ص) به سوی یهود خیبر بیرون رفت و خداوند محل خروج پیغمبر را بر آنان پوشیده داشت و آنها را با ظن و گمان مشغول داشت، تا آنکه رسول خدا شبانگاهی کنار دژهای ایشان فرود آمد. هنگامی که یهودیان خیبر احساس کرده بودند که ممکن است پیامبر (ص) به طرف ایشان حرکت فرماید، حارث ابو زینب یهودی به آنها پیشنهاد کرد که لشکر را بیرون از دژهای خود مستقر کنند، و اردوگاه بسازند، و به مبارزه رویا روی بپردازند. او می‌گفت: من

دیده ام محمد به هر دژی که حمله برده و آن را محاصره کرده است نتوانسته اند مقاومت کنند و تسلیم حکم او شده اند، و گروهی کشته شده و گروهی به اسارت گرفته شده اند. یهودیان گفتند: حصارهای ما مانند حصارهای آنها نیست، اینها دژهایی استوار بر قله کوههاست. و با پیشنهاد او مخالفت کردند و در حصارهای خود پایدار ماندند. چون صبحگاهان رسول خدا (ص) را دیدند، یقین کردند که هلاکت و نابودیشان فرا رسیده است.

پیامبر (ص) از مدینه که بیرون رفتند، ثَبَّه الوداع را پیمودند و سپس راه زَغَابَه را در پیش گرفتند، آنگاه نَقَمَى و مُسْتَنَاح را پیمودند، و سپس به حصار وَطِیح غارت بردند. همراه آن حضرت دو راهنما بود که هر دو از قبیله اَشْجَع بودند، یکی به نام حُسَیْل بن خارجه، و دیگری عبدالله بن نَعِیم. آنگاه پیامبر (ص) به ناحیه عَصْر رفتند که در آن مسجدی بود، و سپس به صَهْبَاء رسیدند. هنگامی که پیامبر (ص) در این مسیر بودند، به عامر بن سِنَان فرمودند: ای پسر اکوع پیاده شو و برای ما رجز بخوان. عامر از مرکب خود پیاده شد و برای رسول خدا (ص) رجز خواند و چنین سرود:

اللَّهُمَّ لَوْلَا أَنْتَ مَا اهْتَدَيْنَا
وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صَلَّيْنَا
فَلْتَقِينَ سَكِينَةً عَلَيْنَا
وَتَيْتِ الْأَقْدَامَ إِن قَنَا
إِنَّا إِذَا صِيحَ بِنَا آتَيْنَا
وَبِالصِّيَاحِ عَوْلُوا عَلَيْنَا

پروردگارا اگر تو نمی‌بودی ما هدایت نمی‌شدیم،

و نه تصدیق می‌کردیم و نه نماز می‌گزاردیم،

خدایا آرامشی بر ما فرو فرست،

و به هنگام برخورد با دشمنان پایدارمان بدار،

هرگاه که ما را فرا خوانند می‌آئیم

اگر چه با نوحه و گریه بر ما زاری کنند.

پیامبر (ص) فرمود: خدا تو را رحمت کند. عمر بن خطاب گفت: با این دعا شهادت بر او واجب شد [لا بد کنایه از این است که لازمه رحمت و اوسع الهی نیل به درجه رفیع شهادت است]. یکی از مردان گفت: ای رسول خدا کاش ما را از او بیشتر بهره مند فرمایی. عامر در

(۱) وَطِیح، از حصارهای بزرگ خیبر است که به نام وَطِیح بن مازن نامگذاری شده است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۹۲).

(۲) عَصْر، نام کوهی است میان مدینه و فُرع. (وفاء الوفا، ج ۲، صفحات ۳۹۲ و ۳۴۶).

(۳) صَهْبَاء، جایی است که میان آن و خیبر صحرا بی است. (معجم البلدان، ج ۵، ص ۴۰۱).

جنگ خیبر به شهادت رسید.

سَلْمَةُ بْنُ أَكْوَعٍ گوید: نزدیک خیبر متوجه آهنی شدم که میان ریگها در سایه خار بنی ایستاده است. تیری بیرون کشیدم و آن را هدف قرار دادم، ولی تیرم کارگر نشد و آهنی در این موقع عامر رسید، او هم تیری به طرف آهن انداخت، تیر بر پهلوی آهن نشست ولی زه کمان پاره شد و دنباله آن از پهلوی عامر آویخته باقی ماند، و به زحمت زیاد آن را بیرون آوردند. گوید: من در دلم فال زدم و پنداشتم که او به درجه شهادت خواهد رسید؛ و هم مردی یهودی را دیدم که خود را از بالای دژ به زیر افکند و در دم کشته شد.

رسول خدا (ص)، به عبدالله بن رواحه فرمودند: چیزی نمی خوانی و کاروان را به حرکت و وجد در نمی آوری؟ عبدالله بن رواحه پیاده شد و چنین خواند:

وَاللَّهِ أَنْتَ لَوْلَا مَا اهْتَدَيْنَا
وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صَلَّيْنَا
فَأَنْزَلْنَا سَكِينَةً عَلَيْنَا
وَتَبَّتْ أَلْقَادِمُ إِنْ لَأَقَيْنَا
وَالْمُشْرِكُونَ قَدْ بَغَوْا عَلَيْنَا

ای رسول خدا، به خدا سوگند که اگر تو نبودی ما هدایت نمی شدیم.

و نه تصدیق می کردیم و نه نماز می گزاردیم.

خدایا آرامشی بر ما فرو فرست.

و به هنگام برخورد ما را پایدار بدار.

و مشرکان بر ما ستم کردند.

پیامبر (ص) فرمودند: خداوند او را رحمت فرماید. عمر بن خطاب گفت: بهشت بر او واجب شد. واقعی گوید: عبدالله بن رواحه در جنگ موزه شهید شد.

گویند، پیامبر (ص) به صهبا رسیدند و نماز عصر را گزاردند و غذا خواستند. چیزی برای آن حضرت غیر از خرما و سویق نیاوردند. رسول خدا (ص) و همراهان از آن غذا خوردند و بدون این که محتاج به تجدید وضو باشند، نماز مغرب را گزاردند، و سپس نماز عشاء را هم همراه مردم خواندند. آنگاه رسول خدا (ص) راهنمایان را خواستند و حَسِيلُ بْنُ خَارِجَةَ أَشْجَعِي، و عبدالله بن نُعَيْمِ أَشْجَعِي هر دو آمدند. پیامبر (ص) به حَسِيلُ فرمودند: پیشاپیش ما حرکت کن و از بالای این صحراها ما را ببر، به طوری که میان خیبر و شام قرار بگیریم و بتوانیم میان مردم خیبر و مردم شام و همیمانان خیبریان از قبیله غطفان مانع شویم. حَسِيلُ گفت: من شما را همچنان خواهم برد. و او به جایی رسید که چند راه بود، پس به پیامبر (ص) عرض کرد: ای رسول خدا، اینجا، چند راه است که همه آنها به خیبر می رسد. پیامبر (ص)

فرمود: آنها را نام ببر! و رسول خدا (ص) دوست می داشت با نامهای خوب فال نیک بزنند، و از اسمهای زشت روگردان بود و هیچگاه فال بد نمی زد. راهنما راهی را نشان داد و گفت: نام این راه حَزَن (اندوه) است. فرمود: از این راه مرو! گفت: راه دیگری است که به آن شاش (پراکنده، شوریده) می گویند. فرمود: از این راه هم مرو! گفت: این راه دیگری است که به آن حَاطِب (جمع کننده هیزم) می گویند. فرمود: از این راه هم مرو! عمر بن خطاب گفت: عجیب است که هرگز مانند امشب به این همه نام نامتناسب برنخورده بودیم. نام راه های دیگر را به رسول خدا بگو! راهنما گفت: فقط يك راه دیگر باقی مانده است که به خیبر می رسد. عمر گفت: نام آن را بگو! گفت: مَرْحَب (وسیع، فراخ). پیامبر (ص) فرمودند: این خوب است، از این راه برو! عمر به راهنما گفت: نمی توانستی همین نام را دفعه اول بگویی؟!

رسول خدا (ص)، عبّاد بن بشر را همراه چند سوار به عنوان پشاهنگ فرستادند. او موفق شد یکی از جاسوسان یهودیان را که از قبیله اشْجَع بود دستگیر کند. از او پرسید: تو کیستی؟ گفت: در جستجوی چند شتری هستم که از من گم شده است و در پی آنها هستم. عبّاد گفت: آیا اطلاعی از خیبر داری؟ گفت: آری، همین تازگی آنجا بودم، در چه موردی از من می خواهی پرسی؟ عبّاد گفت: درباره یهودیان. گفت: آری کِنَانَةَ بن ابی حَقِيق، و هُوْدَةَ بن قيس پیش همیمانان خود از قبیله غطفان رفتند و آنها را تحریض به حرکت و شرکت در جنگ کردند، و برای آنها محضول يك ساله خرماي خیبر را قرار دادند؛ آنها هم در کمال آمادگی و با اسلحه و ساز و برگ زیاد به سالاری عُتْبَةَ بن بدر آمدند و وارد حصارهای یهودیان شدند. خیبر ده هزار جنگجو دارد و مردم این حصارها هیچگاه از پا در نمی آیند. وانگهی آنجا مقدار زیادی خوراک و اسلحه هست و آب فراوان دارند و اگر محاصره آنها سالها طول بکشد، همه چیز آنها کافی است. هیچ کس را نمی بینم که طاقت و یارای جنگ با ایشان را داشته باشد. عبّاد بن بشر تازیانه خود را بلند کرد و چند تازیانه به او زد و گفت: تو جاسوس یهودیانی، راست بگو و گرنه گردنت را خواهم زد! آن مرد عرب گفت: اگر به تو راست بگویم مرا امان می دهی؟ عبّاد گفت: آری. مرد عرب گفت: یهودیان خیبر سخت از شما ترسان و بیمناکند، چون رفتار شما را با یهودیان مدینه دیده اند. یهودیان مدینه هم پسر عموی مرا که برای فروش خرماهای خشک خود به آنجا آمده بود، پیش کِنَانَةَ بن ابی حَقِيق فرستاده و به او خبر داده است که نفرات شما اندک، و ساز و برگ شما کم است، و گفته اند که ضرب شستی به محمد نشان دهید که برگردند، زیرا تاکنون محمد با مردمی که به راستی جنگجو باشند برخورد نکرده است. قریش و عموم اعراب هم از حرکت محمد به سوی شما خوشحالند، زیرا کیفیت آمادگی و زیادی شمار و اسلحه و

استواری دژهای شما را می دانند. قریش و هواداران محمد با یکدیگر بحث می کنند. قریش می گویند: خیبری ها بیروز می شوند، و دیگران می گویند: محمد بیروز می شود. و اگر محمد بیروز شود مایه بدبختی روزگار خواهد بود. اعرابی چنین ادامه داد که من همه این حرفها را می شنیدم؛ کِنانه به من گفت: راه بیفت و در همان راهی برو که با سپاه محمد برخورد کنی، چون آنها از حرکت تو در آن راه تعجب نخواهند کرد آنها را زیر نظر بگیر و به آنها نزدیک شو و چنان وانمود کن که از آنها سؤالاتی داری، آنگاه متقابلاً زیادی عده و آمادگی ما را گزارش دهی ایشان کن، و به هر حال آنها پس از برخورد با تو از بازرسی تو خودداری نخواهند کرد. سپس با شتاب خیر آنها را برای ما بیاور.

عبّاد او را به حضور پیامبر (ص) آورد و موضوع را به اطلاع آن حضرت رساند. عمر بن خطاب گفت: گردن او را بزن. عبّاد گفت: من برای او امان قرار داده ام. رسول خدا (ص) فرمودند: او را همراه خودت نگهدار. ولی او را ببند. چون پیامبر (ص) وارد خیبر شدند، اسلام را بر آن مرد عرضه داشتند و فرمودند: سه روز به تو مهلت می دهیم. اگر مسلمان نشوی این ضراب فقط وقتی از گردنت باز می شود که بر فراز دار رفته باشی! پس آن مرد مسلمان شد. راهنما به راه افتاد و راه مَرْحَب را تا آخر رفت و سپس از راه میان حیاض و سریر حرکت کرد و در مسیر دشتهای راه خود را ادامه داد تا رسول خدا (ص) را به خَرَصَه رساند، و از آنجا هم حرکت کرد و فاصله میان شِق و نَطَاة را پیمود. چون رسول خدا (ص) بر خیبر مُشْرِف شد، به پاران خود فرمود: بایستید! و سپس فرمود: چنین بگویید:

بروردگارا، ای خدای آسمانهای هفتگانه و هر چه که بر آن سایه افکنده اند، و ای خدای زمینهای هفتگانه و آنچه در برگرفته اند، و ای پروردگار پادها و هر چه که بر آن می وزند، ما از تو خیر این دهکده را و خیر اهل آن را مسئلت می کنیم، و از شر آن و شر هر چه در آن است به تو پناه می بریم. آنگاه فرمود: در پناه لطف و برکت خدا وارد شوید! و حرکت کردند تا به منزله رسیدند و آخر شب ساعتی آنجا فرود آمدند.

یهودیان معمولاً همه شب قبل از سپیده دم بر می خاستند و اسلحه بر می گرفتند و صفهای سپاه خود را مرتب می کردند؛ آنها ده هزار جنگجو بودند.

(۱) سریر، نام دشتی نزدیک به خیبر است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۲۲).

(۲) خَرَصَه، نام یکی از دژهای خیبر است. (سیره الحلیه، ج ۲، ص ۱۵۸).

(۳) شِق و نَطَاة، نام دو قلعه از قلاع خیبر است. (منتهی الارباء، م).

کِنانه بن ابی الحَقِیق هم با گروهی سوار به سوی غطفان حرکت کرده بود تا ایشان را به یاری خیبر فرا خواند، و نیمی از محصول خرماي آن سال خیبر از ایشان باشد، زیرا به یهود خبر رسیده بود که رسول خدا (ص) آهنگ حرکت به سوی ایشان را دارد. داستان آن چنین بود که مردی از بنی فزاره که همپیمان یهود خیبر بودند، خرماهای خود را برای فروش به مدینه آورده بود در بازگشت پیش آنها آمد و گفت: من محمد را در حالی ترك کردم که لشکر خود را برای شما آماده می کرد. این بود که به سراغ همپیمانان خود فرستادند و کِنانه بن ابی الحَقِیق همراه چهارده نفر از یهودیان برای دعوت غطفان به آنجا حرکت کرد و آنها را به کمک یهود فرا خواند، مشروط بر اینکه نیمی از خرماي يك سال خیبر از ایشان باشد.

اتفاقاً آن شبی که رسول خدا (ص) به منطقه خیبر فرود آمد، یهودیان برنخواستند و خروسی هم آوایی سر نداد تا اینکه آفتاب طلوع کرد، و آنان شب را به صبح آوردند در حالی که دلهای ایشان سخت به وحشت افتاده بود.

یهودیان حصارهای خود را بدون توجه گشودند و در حالی که بیل و ماله و تیشه همراه داشتند، برای کار روزانه بیرون آمدند. و چون متوجه شدند که رسول خدا (ص) در میدانی در آنجا فرود آمده اند، فریاد کشیدند محمد و لشکر. و وحشت زده گریختند و وارد حصارهای خود شدند. پیامبر (ص) شروع به تکبیر گفتن فرمود، و می گفت: خیبر خراب شد. و هم فرمود: چون ما بر سر قومی فرود آییم صبحگاه ایشان تیره و تار خواهد بود.

چون پیامبر (ص) به ناحیه منزله رسیدند، در آنجا منطقه ای را مسجد خود قرار دادند و نافله آخر شب را گزاردند. در این هنگام ناقه آن حضرت برخاست و به راه افتاد و لگامش را از پی خود می کشید و آهنگ صخره ای داشت. پیامبر (ص) فرمود: آن را آزاد بگذارید که مأمور است؛ و حیوان کنار صخره سنگی زانو زد. پیامبر (ص) به آنجا رفتند و دستور دادند باروبنه ایشان را هم آنجا بگذارند، و به مردم هم دستور فرمود که به آنجا کوچ کنند و در آنجا مسجدی ساختند که تا امروز هم آنجا مسجد اهالی خیبر است.

چون صبح شد، حُباب بن مُنْذِر بن جَموح به حضور پیامبر (ص) رفت و گفت: ای رسول خدا، در اینجا که فرود آمده اید، اگر مأمور به آن هستید که صحبتی نمی کنیم، ولی اگر بستگی به رایزنی و اندیشه دارد مطلبی بگوییم. رسول خدا (ص) فرمود: حتماً رأی و اندیشه است. حُباب گفت: ای رسول خدا، شما نزدیک به حصار میان نخلستان و زمینهای مرطوب فرود آمده اید، از طرفی هم من مردم قلعه نَطَاة را می شناسم، هیچ قومی آزمندتر و تجاوزگرتر از ایشان نیست، و آنها هم اکنون بر ما مشرفند؛ این موجب می شود که بیشتر در تیر رس آنها قرار

بگیریم. وانگهی من اطمینان ندارم که شبانگاه آنها نیایند و در پناه نخلستان پنهان نشوند. می خواهم بگویم که از این سرزمین مرطوب و خیس به جای دیگری بکوچید، ریگستان را میان خود و ایشان قرار دهیم تا تیرهای ایشان هم به ما نرسد. پیامبر (ص) فرمودند: همین امروز با آنها جنگ خواهیم کرد. در عین حال محمد بن مسلمة را احضار فرمودند، و گفتند: جایی دورتر از حصارهای ایشان و خالی از رطوبت در نظر بگیر که از دستبردها و شیبخون آنها هم محفوظ باشیم.

محمد بن مسلمة حرکت کرد و اطراف را گشت تا به منطقه رجیع رسید، و هنگام شب به حضور پیامبر (ص) برگشت و گفت: منزل خوبی پیدا کردم. پیامبر (ص) فرمود: در پناه برکت و لطف خدا.

آن روز را تا شب، رسول خدا (ص) با اهل نطاة جنگ کردند و جنگ را از پایین نطاة شروع کردند. در آن روز یهودیان سخت فراهم بودند. حباب بن منذر گفت: اگر مصلحت بداند بکوچیم. پیامبر (ص) فرمودند: چون شب کنیم به خواست خداوند خواهیم کوچید. تیرهای یهودیان گاه به لشکرگاه مسلمانان می رسید و از آن هم تجاوز می کرد، و مسلمانان همه را بر می داشتند و به سوی خود آنها پرتاب می کردند. چون شب شد رسول خدا (ص) به ناحیه رجیع کوچید و به مسلمانان هم فرمان دادند که کوچ کنند. صبحگاهان پیامبر (ص) با پرچمهای مسلمین حرکت می فرمود، و شعار مسلمانان این بود با منصور امت (ای باری شده بمیران). حباب بن منذر به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، یهودیان درختان خرما را از فرزندان نوری خود بیشتر دوست دارند، نخلهای ایشان را قطع کن. پیامبر (ص) دستور فرمود، و مسلمانان با شتاب به این کار مشغول شدند. ابوبکر به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، مگر چنین نیست که خداوند خبیر را به شما وعده فرموده است؟ و مسلم است که خداوند وعده خود را بر می آورد، بنابراین درختان خرما را قطع نکنید. پیامبر (ص) دستور فرمود ندا دادند که از بریدن نخل خودداری کنید.

محمد بن یحیی، از قول پدرش، و او از قول جدش برایم نقل کرد که گفته است: در منطقه نطاة خبیر، نخل بریده شده ای دیدم که از درختان قطع شده به وسیله مسلمانان بود. اسامة بن زید لیشی، از قول جعفر بن محمود بن محمد بن مسلمة برایم نقل کرد که گفت: مسلمانان در منطقه نطاة چهارصد خرما بن را بردند، و در هیچ جای دیگر از خبیر خرما بنی

نبردند.

محمد بن مسلمة به درختان کوچک خرما کیس نگاه کرد، و گفت: من خودم این درخت را به دست خود قطع کردم و بعد شنیدم که بلال جار می زند که درختان را قطع نکنید، و ما خودداری کردیم.

گوید: در آن روز تابستانی بسیار گرم، محمود بن مسلمة همراه مسلمانان جنگ می کرد. و آن روز نخستین روزی بود که پیامبر (ص) با اهل نطاة جنگ کردند و آغاز جنگ با ایشان بود. گرما برای محمود بن مسلمة سخت شد، زیرا او لباس کامل جنگی هم پوشیده بود و زیر حصار تازه ای که می پنداشت جای کالا و اسباب است و جنگجویی در آن نخواهد بود نشست تا از سایه آن استفاده کند. این حصار مال ناعیم یهودی بود که چند حصار دیگر هم داشت. در این هنگام مَرَحَب سنگ آسیابی بر محمود بن مسلمة انداخت که بر کلاهخودش برخورد و کلاهخود او چنان پیشانی و چهره اش را مجروح کرد که پوست پیشانی او بر چهره اش آویخته شد. او را به حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت پوست را بر گرداندند، و پوست به حال اول برگشت، و خود پیامبر (ص) زخم او را با پارچه ای بستند.

چون شب فرا رسید، پیامبر (ص) به منطقه رجیع کوچیدند، ولی بر اصحاب خود از خوابیدن در آن محل می ترسیدند. بالاخره در رجیع اردو زدند و همانجا شب را به روز آوردند و هفت شبانه روز اردوگاه آنجا بود. پیامبر (ص) هر روز صبح با پرچمهای مسلمانان در حالی که همه مسلح بودند، حرکت می کردند و اردوگاه و خیمه ها را همانجا ترك می کردند، و عثمان بن عفان را مأمور نگهداری می فرمودند. هر روز تمام وقت با اهل نطاة جنگ می کردند و چون شب فرا می رسید به رجیع بر می گشتند. پیامبر (ص) در اولین روز، جنگ را از محله پایین نطاة شروع فرمود، سپس جنگ را از محله بالای آن شروع کردند، تا اینکه خداوند آن را برای رسول خود گشود.

هر کس از مسلمانان که زخمی می شد، او را به لشکرگاه آورده و معالجه می کردند، و اگر خونریزی داشت، او را به لشکرگاه پیامبر (ص) در رجیع منتقل می کردند. در اولین روز نبرد پنجاه مرد از مسلمانان با تیر دشمن مجروح شدند که زخمهای خود را مداوا می کردند. گویند، گروهی از مسلمانان از تب خیزی منطقه شکایت کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند که آنها به رجیع برگردند. مسلمانان وقتی به خبیر رسیدند، میوه و سبزی تازه به نوبت رسیده بود که تب آور

(۱) کیس، نوعی از خرماست. (قاموس المحيط، ج ۲، ص ۷۳ و ۲۴۵).

(۱) رجیع، صحرایی در نزدیکی خبیر است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۱۵).

بود، از آن سبزی و میوه خوردند و تب به سراغ ایشان آمد و از این موضوع به رسول خدا (ص) شکایت کردند. پیامبر (ص) فرمودند: در مشکهای کهنه آب بریزید، و میان اذان و اقامه نام خدا را بر زبان آورید و آب را از بالای سر روی خودتان بریزید. چنان کردند و به سرعت سلامتی خود را باز یافتند، گویی که از بند رها شدند.

کعب بن مالك می گفت: شبی که در رجیع بودیم، مردی یهودی از اهالی نطاة شبانگاه فریاد کشید و گفت: اگر مطلبی را به اطلاع شما برسانم به من امان می دهید؟ گفتیم: آری، و به سوی او رفتیم. من نخستین کسی بودم که پیش او رسیدم و از او پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: مردی از یهودیان. ما او را به حضور رسول خدا (ص) بردیم، مرد یهودی گفت: ای ابوالقاسم، آیا من و همسر من را امان می دهی، اگر تو را به یکی از حصارهای یهودیان راهنمایی کنم؟ فرمودند: آری. و مرد یهودی آن حضرت را به آنجا راهنمایی کرد. پیامبر (ص)، همان ساعت اصحاب خود را فرا خواند و ایشان را به جهاد تشویق کرد، و به آنها خبر داد که همپیمانهای یهودیان ایشان را رها کرده و گریخته اند و میان آنها اختلاف و بگومگو آشکار شده است.

کعب گوید: صبحگاهان به سراغ آنها رفتیم و خداوند ما را بر ایشان پیروزی داد، و در نطاة کسی غیر از زنهای و بچه ها نبود و چون به حصار شقیق هم رسیدیم، در آن هم جز زنهای و بچه ها کسی نبود. پیامبر (ص) همسر آن مرد یهودی را که در شقیق بود به او تسلیم فرمود. و من دیدم که او دست زن زیبایش را گرفت و رفت.

گویند، رسول خدا (ص) در هفت شبانه روزی که در رجیع بودند، برای پاسداری و نگهبانی شبانه میان اصحاب خود نوبت فرار دادند. در شب ششم نوبت پاسداری عمر بن خطاب بود که رسول خدا او را برای این کار گماشته بودند. عمر با یاران خود گرد لشکرگاه می گردید، گاه یاران خود را در اطراف برانگنده می کرد و گاه خودش از ایشان فاصله می گرفت. در نهمه شب مردی یهودی را بس او آوردند. عمر دستور داد تا گردنش را بزنند. یهودی گفت: مرا بس پیامبرتان ببرد تا با او صحبت کنم. عمر او را با خود برد در خیمه رسول خدا (ص) برد و در آن وقت پیامبر (ص) نماز شب می گزاردند. پیامبر (ص) چون صدای عمر را شنیدند، سلام دادند و او را بدرقتند. عمر همراه مرد یهودی وارد شد. پیامبر (ص) به یهودی گفتند: تو کیستی و چه خبر داری؟ یهودی گفت: ای ابوالقاسم، اگر راست بگویم مرا امان می دهی؟ فرمود: آری. یهودی گفت: من از حصار نطاة آمده ام، از پیش مردمی که کارشان هیچگونه نظامی ندارد، امشب در حالی آنها را ترك کردم که می خواستند آن دژ را ترك کنند. پیامبر (ص) پرسیدند: به کجا می روند؟ گفت به جایی بدر و ست تر، به شقیق می روند، و آنها سخت از تو

ترسیده اند چنانکه دلهای ایشان خالی شده است. در این حصار سلاح و خواروبار بسیار، و گوشت فراوان است، و هم ابزارهای جنگی برای گشودن حصارها که در جنگهای داخلی میان خودشان به کار می رود در همین حصار است، که آنها را در خانه ای در زیر زمین پنهان کرده اند. پیامبر (ص) فرمود: آن وسایل چیست؟ گفت: يك منجنیق باز، و دو زره پوش، و مقداری هم زره و کلاهخود و شمشیر؛ امیدوارم فردا که وارد این حصار می شوی به آن خانه هم دستیابی. پیامبر (ص) فرمود: به خواست خداوند متعال. یهودی گفت: من هم به خواست خدا همراه تو خواهم بود، زیرا هیچ کس از یهود غیر من، آن را نمی شناسد. وانگهی فایده دیگری هم در این کار هست. پیامبر (ص) پرسیدند: چه فایده ای؟ گفت: پس از اینکه منجنیق و زره پوشها را بیرون آوردید، منجنیق را برای گشودن حصارهای دیگر مانند شقیق نصب کنید، و مردان در پناه زره پوشها پیش رفته و نقب زده و دژها را می گشایند، و نسبت به دژ کتیبه هم همین کار را می کنیم و يك روزه آن را تصرف خواهید کرد.

عمر گفت: ای رسول خدا، خیال می کنم راست می گوید. یهودی گفت: ای ابوالقاسم، خون مرا محفوظ بدار. فرمود: تو در امان هستی. گفت: همسر من هم در حصار نزار است، او را هم به من ببخش. فرمود: او هم از آن خودت خواهد بود. سپس پیامبر (ص) از او پرسیدند: چرا یهودیان زن و فرزند خود را از نطاة بیرون می برند؟ گفت: آن را برای جنگ خالی می کنند، و زنهای و بچه ها را به حصارهای شقیق و کتیبه منتقل کرده اند.

گویند، پیامبر (ص) آن یهودی را به اسلام دعوت فرمود. گفت: چند روز مرا مهلت بدهید. فردای آن روز رسول خدا (ص) همراه مسلمانان آهنگ نطاة فرمود، و خداوند آن دژ را برای ایشان گشود، و آنچه را که یهودی گفته بود استخراج کردند. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا منجنیق را اصلاح کرده و برای گشودن حصارهای شقیق و نزار به کار برند. چون آن را آماده کردند، هنوز سنگی با منجنیق پرتاب نکرده بودند که خداوند متعال حصار نزار را برای ایشان گشود، چون پیامبر (ص) نزدیک آن حصار رسیدند، مقدار زیادی از آن فرو ریخت و نزدیک بود به زمین فرو رود و اهل آن را سخت فرو گیرد. زن آن یهودی که نامش نفیله بود، از دژ بیرون آمد و او را تسلیم شوهرش کردند. چون پیامبر (ص) دژهای وطیح و سلالم را گشود، آن یهودی که نامش سیماک بود مسلمان شد و از منطقه خبیر رفت، و دیگر چیزی از او شنیده نشد. هنگامی که رسول خدا (ص) به حصار ناعیم در نطاة رسیدند، اصحاب را مرتب و به صف فرمودند و ایشان را از شروع به جنگ بر حذر داشتند تا هنگامی که دستور برسد. در این هنگام مردی از قبیله اشجع به يك یهودی حمله کرد، و مَرَحَب هم آن مرد را کشت. مردم گفتند: ای

رسول خدا، آن مرد شهید محسوب می‌شود؟ رسول خدا (ص) فرمودند: آیا پس از اینکه من از جنگ منع کرده بودم کشته شد؟ گفتند: آری. فرمود: جارچی جار بزند که هرکس از فرمان سربچی کند، بهشت بر او روا نخواهد بود. آنگاه پیامبر (ص) اجازه جنگ فرمودند و مردم را بر آن برانگیختند، و مسلمانان هم آماده جنگ شدند.

یسار حبسی غلام سیاهی از آن عامر یهودی بود و گوسپندان ارباب خود را می‌چرانید، همینکه دید مردم خیبر داخل حصار می‌شوند و جنگ می‌کنند، پرسید: با چه کسی می‌جنگید؟ گفتند: با این مردی که می‌بندارد پیامبر است. یسار گوید: این کلمه بر دل من نشست، و همراه گوسپندان به طرف رسول خدا (ص) آمدم و گفتم: ای محمد، تو چه عقیده ای داری و چه می‌گویی، و به چه چیزی فرا می‌خوانی؟ فرمود: من به اسلام فرا می‌خوانم، گواهی بده که خدایی جز خدای یکتا نیست و من هم فرستاده اویم. گفتم: برای من چه خواهد بود؟ فرمود: اگر بر این عقیده پایداری کنی بهشت از آن تو خواهد بود. گویند: اسلام آورد و گفت: این گوسپندان امانت است. پیامبر (ص) فرمودند: این گوسپندها را از لشکرگاه بیرون ببر و آنها را بران و مقداری سنگ‌ریزه به آنها بزن، خداوند متعال این امانت را از عهده تو بر خواهد داشت. او چنان کرد و گوسپندان به طرف صاحب خود رفتند، و یهودی دانست که برده او مسلمان شده است.

رسول خدا (ص) مردم را نصیحت فرمود و برحمتها را میان ایشان تقسیم کرد، و سه یرجم در ساه بود. سسی از جنگ خیبر یرجم متداول نبود، بلکه نوعی دیگر از آن معمول بود. یرجم پیامبر (ص) در آن روز از برد سیاه رنگی که متعلق به عایشه بود، درست شده بود و به آن عقاب می‌گفتند، و لواء آن حضرت سید بود. پیامبر (ص)، يك یرجم به علی بن ابی طالب (ع)، و يك یرجم به حباب بن مُنذر، و يك یرجم هم به سعد بن عباده دادند. و علی (ع) با یرجم خود به جنگ رفت و سار حبسی هم که برده ای سپاه بود، همراه او رفت و جنگ کرد تا کشته شد. جسد او را به خمه ای از خمام لسكر منتقل کردند. پیامبر (ص) از آن خمه سرکشی فرمودند و گفتند: خداوند متعال این بنده سیاه را گرامی داشت و او را به خیبر کنسند، و او از جان و دل مسلمان شد، و من بر بالای سر او دو همسر از فرستگان سیاه چشم را دیدم.

گویند، مردی از بنی مره که نامش ابوشییم بود، گفت: من همراه لسكری بودم که به سرپرستی عیینه از قبیله غطفان برای کمک به یهود می‌رفتم. ما به خیبر رسیدیم و وارد هیچ حصاری نشدیم. رسول خدا (ص) کسی را پیش عیینه بن حصن که فرمانده و سالار غطفان بود، فرستاده پیام دادند که تو به اتفاق همراهانت برگرد و در عوض نیمی از محصول خرما

امسال خیبر برای تو خواهد بود، و خداوند متعال وعده داده است که خیبر گشوده خواهد شد. عیینه در پاسخ گفت: من و همیمانان و همسایگانم مسلمان نیستیم. گوید: ما همچنان آنجا همراه عیینه بودیم که ناگاه شنیدیم کسی سه مرتبه فریاد کشید که: خویشاوندان خود را در حد دریا بید که به آنها حمله شده است، و نفهمیدیم که این صدا از آسمان بود یا از زمین.

گویند که کنانه بن ابی الحقیق به سراغ غطفانی‌ها که چهارهزار نفر بودند رفت و با آنها همیمان شد، و عیینه بن حصن را به سالاری برگزیدند. آنها سه روز پیش از آمدن رسول خدا (ص) به خیبر آمدند، و همراه یهود وارد حصارهای منطقه نطاة شدند.

چون رسول خدا (ص) به خیبر رسیدند، سعد بن عباده را پیش ایشان که در حصار بودند فرستاد. چون سعد بن عباده نزدیک حصار رسید آنها را صدا زد و گفت: می‌خواهم با عیینه بن حصن صحبت کنم. عیینه می‌خواست سعد را وارد حصار کند که مرحب گفت: او را وارد حصار نکن زیرا مناطق آسیب‌پذیر را خواهد دید، و همچنین متوجه خواهد شد که از چه راههایی می‌تواند وارد آن شد، تو به سوی او برو. عیینه گفت: دوست می‌داشتم او را وارد حصار می‌کردم تا اهمیت و استواری و شمار زیاد ما را ببیند. ولی مرحب از وارد کردن سعد بن عباده به حصار خودداری کرد. این بود که عیینه به کنار دروازه حصار آمد. سعد به او گفت: رسول خدا (ص) مرا پیش تو فرستاده اند و می‌فرمایند: خداوند فتح خیبر را به من وعده داده است، شما برگردید و از جنگ دست بردارید، و اگر ما بر خیبر چیره شدیم تمام محصول خرماي يك سال آن از شما باشد. عیینه گفت: به خدا سوگند ما همیمانان خود را در قبال هیچ چیز تسلیم نمی‌کنیم، و می‌دانیم که تو و همراهانت یارای حمله به اینجا را ندارید. این مردم دارای حصارهای بلند و استوار و سپاه و ساز و برگ فراوانند. اگر در اینجا اقامت کنی خودت و همراهانت را نابود خواهی کرد، و اگر هم بخواهی جنگ را شروع کنی، اینها با مردان و سلاح خود بر جنگ پیشی خواهند گرفت. وانگهی به خدا قسم این قوم مثل قریش نیستند که به سوی تو آمدند برای اینکه چشم زخمی و سیخونی بزنند و می‌گفتند، اگر موفق شدیم چه بهتر، والا برمی‌گشتند. و حال آنکه اینها در جنگ چنان مکر و حيله ای به کار می‌برند و چندان پایداری خواهند کرد که از ایشان ملول خواهی شد. سعد بن عباده گفت: یقین دارم که رسول خدا (ص) چنان حصار شما را محاصره خواهد کرد که تو آن وقت چیزی را که هم اکنون پیشنهاد می‌کنیم به اصرار نخواهی، و آن وقت چیزی غیر از شمشیر به شما نخواهیم داد. و تو ای عیینه قبلاً

دیده ای که هرکس از یهودیان مدینه را که به جنگ ایشان رفتیم چگونه درمانده و از هم پانسیده شدند.

سعد نزد رسول خدا (ص) برگشت، و آنچه را که عیینه گفته بود به اطلاع آن حضرت رساند، و گفت: ای رسول خدا، خداوند وعده خود را نسبت به تو بر می آورد و دین خود را آشکار و پیروز خواهد فرمود، بنابراین به این مرد عرب حتی يك خرما هم عنایت مکن. ای رسول خدا، آنگاه که شمشیر ایشان را در برگیرد این مرد به سرزمین خود خواهد گریخت، همچنان که پیش از این در جنگ خندق عمل کرد.

پیامبر (ص) به اصحاب خود دستور فرمود که به حصارهایی حمله کنند که بنی غطفان در آن بودند. این فرمان شامگاه صادر شد و آنها در در ناعم بودند. جارحی رسول خدا (ص) اعلام کرد که فردا صبح با پرچمهای خود کنار حصار ناعم که بنی غطفان در آن هستند، حاضر شوید. گوید: بنی غطفان آن شب و روز را در ترس به سر آوردند، و چون باسی از شب گذشت، صدای سروشی را شنیدند که می گفت: ای بنی غطفان، اهل خود را در حیفاء دریا بید و کمک کنید، که نه سرزمینی به جای مانده و نه اموالی؛ و این صدا سه مرتبه تکرار شد و نفهمیدند از آسمان بود یا از زمین. ایشان با شتاب و هر وسیله ای که یافتند، گریختند و از خیبر بیرون رفتند، و این کاری بود که خداوند متعال برای پیامبر خود انجام داد.

گوید: چون یهودیان صبح کردند به کثانه بن ابی الحقیق خبر رسید که غطفانیان گریخته اند، و او بر دست و پای بمرود و سخت خوار گردید، و یقین به هلاک و نابودی خود کرد و گفت: تصور ما از این اعراب باطل و بیهوده بود، ما میان آنها رفتیم و به ما وعده یاری و نصرت دادند و ما را فریفتند، و به جان خودم سوگند، اگر آنها به ما وعده نمی دادند هرگز درباره جنگ با محمد بافتاری نمی کردیم. ما به گفتار سلام بن ابی الحقیق توجهی نکردیم که می گفت: از این عربها یاری مجوید که ما آنها را آزموده ایم. ما ایشان را برای کمک و یاری دادن به بنی قریظه فرا خواندیم و ایشان بنی قریظه را فریب دادند و وفایی در ایشان نسبت به خود ندیدیم. حال آنکه حنی بن اخطب به سراغ ایشان رفته بود و آنها با محمد قرار صلح و سازش گذاشتند، و هنگامی که محمد به بنی قریظه حمله کرد، ایشان به سوی اهل و دیار خود گریختند. گویند: چون غطفانیان از خیبر به حیفاء و پیش اهل خود برگشتند، آنها را به حال خود یافتند، و گفتند: آیا چیزی شما را ترسانده و خطری متوجه شما بوده است؟ گفتند: نه به خدا قسم، ما تصور می کردیم که شما به غنیمتی رسیده اید و حال آنکه همراه شما نه غنیمتی می بینیم و نه مالی.

عیینه به یاران خود گفت: به خدا قسم این هم از مکر و فریبهای محمد و یاران او است، به خدا قسم با ما خدعه کردند. حارث بن عوف به او گفت: چگونه نسبت به شما خدعه کردند؟ گفت: ما در قلعه نطاة بودیم، پاسی از شب گذشته بود که شنیدیم فریاد زننده ای سه مرتبه فریاد کشید و گفت خوشاوندان خود را در حیفاء دریا بید که نه سرزمینی باقی ماند، و نه مالی، و ما نفهمیدیم که این صدا از آسمان بود یا از زمین. حارث بن عوف گفت: به خدا قسم اگر پند بگیری باقی خواهی ماند. به خدا سوگند آنچه شنیده ای از آسمان بوده است. و سوگند به خدا، محمد به هر کس که با او ستیزه کند غالب می شود، حتی اگر کوهها با او درآورند، او به خواسته خود می رسد.

عیینه چند روزی پیش خانواده خود ماند، و سپس یاران خود را برای خروج به منظور یاری کردن یهودیان فراخواند. حارث بن عوف پیش او آمد و گفت: ای عیینه، از من بشنو و در خانه خود بمان و یهود را رها کن، وانگهی تا توبه خیبر برسی من می بینم که محمد آن را فتح کرده است و از آن گذشته بر خودت ایمن نیستم. ولی عیینه از قبول گفتار او سر بیچید و گفت: من همیمانهای خود را در مقابل هیچ چیز تسلیم نمی کنم و رها نمی سازم.

چون عیینه از خیبر نزد خویشان خود برگشت، پیامبر (ص) به حصارهای یهودیان یکی پس از دیگری حمله فرمود و همراه مسلمانان به حصار ناعم رسیدند که مرکب از چند دژ بود. یهودیان در آن روز مسلمانان را تیرباران کردند و یاران رسول خدا (ص) خود را سیران حضرت قرار دادند. در آن روز بر تن رسول خدا (ص) دوزره بود و روپوشی و کلاهخودی و بر اسبی به نام ظرب (سنگ برآمده) سوار بود، و نیزه و سپر در دست داشت و یاران گرد آن حضرت را فرا گرفته بودند.

در آن روز پیامبر (ص) پرچم خود را به مردی از مهاجران سپرد که او بدون انجام دادن کاری برگشت. آنگاه پرچم را به فرد دیگری از مهاجران داد و او هم بدون اینکه کاری انجام دهد بازگشت. پیامبر (ص) پرچم را به مردی از انصار تسلیم فرمود، او هم بیرون رفت و بدون اینکه کاری کرده باشد برگشت. پیامبر (ص) مسلمانان را تحریض فرمود و سپاهیان یهود چون سیل به حرکت آمدند و حارث پدر زینب پیشایش آنها حرکت می کرد و سخت بر زمین پای می فشرد. پرچمدار انصار پیش آمد و آنها را به عقب راند تا اینکه وارد حصار خود شدند. در این هنگام اسیر یهودی از حصار به همراه جنگجویان پیاده بیرون آمد و پرچم انصار را به عقب راند و تا جایگاه رسول خدا (ص) پیشروی کرد. پیامبر (ص) در درون خود احساس خشم شدیدی کرد، و به مسلمانان یادآوری فرمود که خداوند وعده فتح داده است.

پیامبر (ص) روز را با اندوه به شب آورد. سعد بن عباده نیز زخمی شده و برگشته بود و یاران خود را به کندی و چالاک نبودن سرزنش می کرد. برجمدار مهاجران هم یاران خود را متهم به کندی می کرد و می گفت: شما کوتاهی کردید. پیامبر (ص) فرمود: شیطان پیش یهودیان آمد و به آنها گفت محمد برای اموال شما با شما جنگ می کند. فریاد برارید و بگویید «لا اله الا الله» و به این وسیله اموال و جانهای خود را حفظ کنید، و حساب شما هم با خدا خواهد بود. یاران پیامبر (ص) این را برای یهودیان گفتند اما یهود بانگ برداشتند و گفتند چنین نمی کنیم و یمان موسی و تورات را رها نمی کنیم. سپس رسول خدا (ص) فرمود: فردا پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و رسولش او را دوست می دارند. و خداوند به دست او فتح و پیروزی نصیب خواهد فرمود، و او اهل گریز و فرار نیست. و به محمد بن مسلمه فرمود: فردا برای تو مزده و بشارت خواهد بود و قاتل برادرت به خواست خداوند کشته خواهد شد و تکاوران یهود به جنگ پشت خواهند کرد.

چون پیامبر (ص) شب را به صبح آوردند، کسی را بی علی (ع) فرستادند، و او در حالی که چشم درد داشت، به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: من نه دشت را می بینم و نه کوه را. گوید: علی (ع) نزدیک رسول خدا (ص) رفت. پیامبر (ص) فرمودند: چشمت را بگشا. و او چشمهایش را گشود، و رسول خدا (ص) آب دهان خود را بر چشمهای علی (ع) انداخت. علی (ع) می گفت: بس از آن هرگز چشم درد نگرفتم. آنگاه رسول خدا (ص) پرچم را به علی (ع) دادند و برای او و یارانش دعا فرمودند که بیروز شوند. نخستین کسی که از یهودیان همراه با تکاوران خود بر مسلمانان حمله کرد، حارث برادر مرحب بود. مسلمانان به هزیمت رفتند و علی (ع) به تنهایی پایداری فرمود، و ضرباتی به یکدیگر زدند و علی (ع) او را کشت. یاران حارث به سوی حصار گریختند و وارد آن شدند و در را بستند و مسلمانان به جای خود برگشتند. در این هنگام مرحب بیرون آمد و این رجز را می خواند:

قَدْ عَلِمْتَ خَيْرَ أُنَى مَرْحَبُ شَاكِي السَّلَاحِ بَطْلُ مُجْرَبُ
أَضْرِبُ أَحْيَانًا وَ جِنَا أَضْرَبُ

خیر می داند که من مرحب هستم.

سرایا سلاح و پهلوان کارآموده:

غالباً ضربه می زنم و گاهی هم ضربه می خورم.

علی (ع) بر او حمله برد و او را بر در حصار کوبید و در را گشود و آن حصار دو در

داشت.

ابن ابی سبّره، از قول خالد بن زبّاح، از قول گروهی از شیوخ بنی ساعده برایم نقل کرد که آنها می گفته اند ابودجانه، حارث پدر زینب را کشته است، و در آن روز با عمامه سرخی که به سر گذاشته بود، مشخص بود. حارث هم بالای کلاه خود علامت مخصوصی زده بود، یا سیر و اسیر و عامر هم نشان مخصوص داشتند.

ابن ابی سبّره، از قول عمرو بن ابی عمرو برایم نقل کرد که گفته است: در روزگار سلیمان بن عبدالملک در اربحا فرود آمدم و به قبیله ای یهودی برخوردم، و پیرمردی را دیدم که از فرتوتی می لرزید. او از من پرسید: اهل کجایی؟ گفتم: حجاز. پیرمرد یهودی گفت: ای وای که چقدر مشتاق حجازم، من پسر حارث یهودی بکه تاز حصارهای خیبرم، که او را در جنگ خیبر مردی از اصحاب محمد به نام ابودجانه کشت، و ما از یهودیانی هستیم که عمر بن خطاب ما را به شام تبعید کرد. من به او گفتم: آیا مسلمان نمی شوی؟ گفت: اگر مسلمان شوم برای من بهتر است، ولی مورد سرزنش قرار می گیرم و یهودیان مرا سرزنش خواهند کرد، و می گویند بدرت فرزند سالار یهودیان بود و او یهودی بودن را ترك نکرد تا کشته شد، و تو اکنون برخلاف او رفتار می کنی؟

ابو رافع گوید: هنگامی که پیامبر (ص) علی (ع) را با پرچم روانه فرمود ما همراه علی (ع) بودیم. مردی کنار در حصار با او برخورد و ضربتی به علی (ع) زد. آن حضرت ضربه را با سیر گرفت و دری را که کنار حصار افتاده بود برداشت و آن را سیر خوش قرار داد، و پیوسته جنگ کرد و همچنان آن در را به دست گرفته بود تا آنکه خداوند حصار را برای او گشود. علی (ع) مردی را به حضور پیامبر (ص) گسیل فرمود و مزده فتح حصار مرحب و ورود به آن را به اطلاع آن حضرت رساند. و گفته اند که مرحب همچون گاو نری خشمگین وارد میدان شد و هموار می طلید، و این رجز را می خواند:

قَدْ عَلِمْتَ خَيْرَ سِي مَرْحَبُ شَاكِي السَّلَاحِ بَطْلُ مُجْرَبُ
أَضْرِبُ أَحْيَانًا وَ جِنَا أَضْرَبُ

خیر می داند که من مرحبم.

سرایا مسلح و پهلوان کارآموده:

همواره ضربت می زنم و گاهی هم ضربه می خورم.

محمد بن مسلمه گفت: ای رسول خدا، من مصیبت دیده و خونخواهم. مرحب دیروز برادرم را کشته است اجازه فرمایید من با او جنگ کنم که او قاتل برادر من است. پیامبر (ص) به او اجازه فرمودند که با مرحب جنگ کند، و برایش دعا کردند و شمشیر خود را به او لطف فرمودند.

محمد بن مسَلَمَه بیرون آمد و فریاد برآورد: ای مرحب آیا با من می جنگی؟ گفت: آری، و به سوی او حمله آورد و همان رجز را می خواند. محمد بن مسَلَمَه هم بیرون آمد و این رجز را می خواند:

قَدْ عَلِمْتَ خَيْرَ آتَى مَاضٍ حَلُّوْا إِذَا شِئْتُ وَ نَمَّ قَاضٍ

خبر می داند که من مرد کار آمدم.

هرگاه بخواهم شیرینم و گاه سم کشنده

و هم گفته اند که او در آن روز چنین می خواند:

يَا نَفْسُ اِلَّا تَقْتُلِيْ تَمُوْتِيْ لِاصْبِرْ لِيْ بَعْدَ اَبِي النُّبَيْتِ

ای نفس اگر کشته هم نشوی خواهی مرد.

و پس از مرگ ابونبیت مرا شکیبایی نیست

و «ابونبیت» کنیه برادرش محمود است.

گريد هر يك از ايشان به ديگري حمله برد، و ميان آنها درختانی واقع شده بود که ریشه های آن به بزرگی ریشه درختان خرماي نر بود و شاخه های تناور داشت. هر يك از آن دو که به رقيب ضربه می زد، در پناه شاخه ها قرار می گرفت، چنانکه تمام شاخه های آن درخت قطع می شد و فقط تنه اصلی آن شبيه به مردی ایستاده پا برجای می ماند، و هر يك به ديگري حمله می کرد. مرحب بر محمد پیشی گرفت و شمشیر خود را بلند کرد تا بر او فرود آرد، محمد بن مسَلَمَه با سپر آن را رد کرد و شمشیر مرحب به غلافش گیر کرد. زره مرحب تا کمرش بود. محمد فرصت جست و هر دو ساق پای او را قطع کرد. و هم گفته اند همچنان که محمد بن مسَلَمَه ضربه مرحب را با سپر رد می کرد، چون مرحب دستهای خود را بالا برده بود زره از ساقهای پایش کنار رفت و محمد سر فرود آورد. و در اولین فرصت هر دو پای او را قطع کرد. مرحب به زمین افتاد و گفت: ای محمد مرا خلاص کن! محمد بن مسَلَمَه گفت: مزه مرگ را بجش همچنان که برادرم محمود چشید. و او را به همان حال گذاشت و رفت. علی (ع) بر او گذشت و گردنش را زد و جامه و سلاح او را برای خود برداشت.

علی (ع) و محمد بن مسَلَمَه در این مورد به حضور رسول خدا (ص) به داوری رفتند. محمد بن مسَلَمَه گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم من پس از اینکه پاهای مرحب را قطع کردم فقط به این منظور سرش را جدا نکردم که تلخی زخم و شدت مرگ را بجش همچنان که برادرم محمود سه روز آن را چشید، و چیزی جز این مانع من نشد که سرش را جدا کنم. و پس از

اینکه پاهایش را قطع کرده بودم کاملاً به این کار قادر بودم. علی (ع) فرمود: راست می گوید. من پس از اینکه او پاهایش را قطع کرده بود سرش را جدا کردم. رسول خدا (ص) شمشیر و سپر و روپوش و کلاه خود مرحب را به محمد بن مسَلَمَه دادند و شمشیر مرحب پیش خانواده محمد بن مسَلَمَه بود. بر روی آن شمشیر چیزی نوشته شده بود که نمی دانستند چیست، تا اینکه یکی از یهودیان تیماء آن را خواند و چنین بود: «این شمشیر مرحب است، و هر کس آن را بجشد نابود می شود».

محمد بن فضل، از پدرش، از قول جابر، و زکریا بن زید، از قول عبدالله بن ابی سفیان، از پدرش، از سلمه بن سلامه، و مجع بن یعقوب، از قول پدرش، از مجع بن حارثه همگی برایم نقل کردند که مرحب را محمد بن مسَلَمَه کشته است.

گویند، سپس اسیر که مردی نسبتاً کوتاه قد و سخت نیرومند بود به جنگ آمد و همآورد خواست و شروع به نعره کشیدن کرد. محمد بن مسَلَمَه به جنگ او رفت و ضربه هایی به یکدیگر زدند، و محمد بن مسَلَمَه او را کشت. سپس یاسیر که از یهلوانان نیرومند یهود بود به میدان آمد، و او زوبینی داشت که مسلمانان را به وسیله آن پراکنده می کرد و علی (ع) آماده پیکار با او شد. زبیر گفت: تو را سوگند می دهم تا اجازه دهی که من با او ستیز کنم. علی (ع) پذیرفت و یاسر پیش آمد و همچنان با زوبین خود مسلمانان را پراکنده می کرد. زبیر به جنگ او رفت و صقیه مادر زبیر گفت: ای رسول خدا، وای براندوه من! پسر من کشته خواهد شد. پیامبر (ص) فرمودند: چنین نیست. پسر تو او را خواهد کشت. گوید: آن دو نبرد کردند و زبیر او را کشت. پیامبر (ص) فرمودند: عمو و داییت فدای تو گردند. و هم فرمودند: هر پیامبر را حواریانی است، و حواری من زبیر پسر عمه من است.

چون مَرْحَب و یاسیر کشته شدند، پیامبر (ص) فرمودند: ای مسلمانان بر شما مژده باد که خیر به شما شادباش و خوشامد می گوید و مشکل آن آسان گردید.

در این موقع عامر که مردی بسیار قد بلند بود و نیرومند، به میدان آمد و همآورد خواست. چون او به میدان آمد پیامبر (ص) فرمودند: فکر می کنی پنج نزع قامت او باشد؟ عامر که دو زره پوشیده بود، با شمشیر خود به شدت حمله کرد، و در حالی که سرپا در آهن پوشیده بود فریاد می کشید و همآورد طلب می کرد، و مسلمانان از اطراف او می گریختند. علی (ع) به جنگ او رفت و چند ضربه زد که هیچکدام کاری نبود تا آنکه هر دو ساق او را قطع کرد و به زمین افتاد، و آنگاه سر او را جدا کرد و سلاح او را برداشت.

حارث، مرحب، اسیر، یاسیر و عامر، و گروه زیادی از شجاعان یهود کشته شدند که فقط